



رمان ببار ای سپید

نویسنده: شکوفه شهبال

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

هم آوای برف است خاموشی ام

پس پرده های فراموشی ام

ببار ای سپیدی

ببار ای سپید...

## فریدون مشیری

دیدن دندانهای سفید و یک دستش که از زیر سبیل باریک و از پس پوزخندی بیرون زده بود، نفسم را بند آورد. آب دهانم را به سختی فرو دادم که دلم به ارتعاشی سخت افتاد.. ناخودآگاه دستم را برروی سینه ام گذاشتم تا مانع بیرون پریدن مرغک وحشی قلبم شوم. مرد قدم به قدم جلو آمد. من قدم به قدم عقب رفتم تا جایی که محکم به دیوار بتونی باغ برخوردیم. جای تعلل نبود؛ مرد نزدیک و نزدیک تر شد با رسیدنش به من، میخ نگاهش هم بیشتر در تنم فرو رفت. در یک تصمیم آنی شروع کردم به دویدن. قاه قاه زنان به دنبالم آمد و فریاد زد:

«هی کوچولو مراقب خودت باش. سالم لازمت دارم!»

مسلم با آن پاهای درازش خیلی زود به من می رسید. نگاهی سرسری به اطراف انداختم و به ناچار خود را داخل انباری تاریک ته حیاط پرتاب نمودم. به محض ورودم، جیغ بلندی از انباری به گوش رسید. من هم بی اختیار جیغ کشیدم. جیغی بلند تر از گربه سیاهی که دمش را لگد کرده بودم که چنگال های آهنین مرد در بازوهایم فرو رفت.....

پاهایم را در آغوش گرفتم و به آسمان خیره شدم. خورشید در پهنه آسمان دامن کشان و نرم نرم می رفت. می رفت تا در افق محو شود و شبی تاریک و ظلمانی از راه برسد. دلم می خواست دنبالش رفته و التماسش کنم:

«خورشید خانم، نرو! خواهش می کنم نرو. اگه تو بری بازم تاریک میشه. بازم بابام میاد... بازم اون هیولاها میان... نرو، بمون.»

ولی چه کسی به حرف من گوش می داد که او بدهد! خورشید هم چون دیگران بی اعتنا به من کار خودش را انجام می داد. مهر گیتی فروز، از هنگام طلوع تا رسیدن غروب، بوالهوسانه اسیر بازی رنگ ها بود. از کاهی رنگ پریده تا طلایی و نارنجی و زعفرانی و در آخر که به رنگ ارغوان در می آمد. از روی پشت بام، رفتنش را نگاه می کردم که پسر بچه ای با سنگ ریزه به درکوفت و توپش را که در حیاط افتاده بود، خواست. از پله های تنگ و باریک پایین آمدم. در حیاط فسقلی چیزی به جز یک جفت کفش مندرس، نبود. در باغچه ی یک متری هم فقط بیلچه بود و چوبهای بلند برای نگه داشتن لوبیاها. نگاهی به درخت انجیر کردم. بله توپ پلاستیکی چند لایه ی پسرک لابه لای شاخه های درخت گیر کرده بود. پا روی لبه ی حوض سیمانی گذاشتم و به چابکی از روی درخت بالا رفته و آن را برداشتم و در را گشودم:

بیا بگیر دیگه ام تو حیاط ما ننداز!!

پسرک "چشم" گویان توپ را گرفت و رفت.

خانه مان، خانه ای کوچک بود. یک اتاق داشت و یک آشپزخانه در کنارش که اتاق من هم محسوب می شد.. شاید کل ابعاد خانه چهل متر هم نمی شد.

آشپزخانه در واقع اتاق کوچکی بود با یک گاز دو شعله بر روی یک جا ظرفی فکسنی بسیار قدیمی.

یک یخچال و چند قابلمه و ماهیتابه در همان جا ظرفی جا شده بودند. برای شستن ظروف مجبور بودم مقابل پاشیر بنشینم و سیم به جان آنها بکشم.

#پارت ۲

نگاهم متوجه گاز شد و به طرف آن رفته و در قابلمه را برداشتم. پدر گفته بود اندازه ی چهار نفر غذا بپزم. نگفته بود چه بپزم؟! با چه چیزی شام درست کنم؟! برای دختر

هیجده ساله ای که همین چند سال پیش مادرش را از دست داده، خود دنیا دانشگاه خوبی برای آموزش بود. وقتی که مادر نباشد و پدر انتظارش از تو بیش از حد باشد، مجبوری همه چیز یاد بگیری! رخت ها را خودم می شستم. در خانه مان از ماشین لباسشویی خبری نبود. یه ماشین سطلی گوشه ی حیاط داشتیم که چند ماه پیش پدر آن را هم مانند فرش و تلویزیون رنگی باخته بود.

آنقدر رخت شسته بودم که دست هایم تاول می زد. ولی باید مواظب می شدم تا پدر عصبانی نشود. رشته های دراز ماکارونی را هم زدم. بله، موقع آب کش کردنش رسیده بود!

از قبل مواد درون آن را آماده کرده بودم. غذا را دم کردم و زیرش را کم نمودم.

تلویزیون در این ساعت برنامه ای نداشت. درست هنگام پخش سریال ها، پدر با دوستانش از راه می رسیدند.

خانه ی ما شده بود پاتوق او، پاتوق دوستانش. دوستان بدتر از خودش! با آمدن آن ها باید در همان اتاق آشپزخانه مخفی می شدم. پدر دستور اکید داده بود که هرگز از اتاق خارج نشوم. من می ماندم و همان کلبه کوچک دلتنگی ها. من می ماندم و کوله بارخاطرات تلخ گذشته. در این تنهایی ها برای خود خیال بافی می کردم.

همیشه فکر می کردم شاهزاده ای سوار بر اسب سفید آمده و من را از دست این مرد نجات خواهد داد. ولی زهی خیال باطل!

پدر یا الله گویان رسید و چهار مرد قوی هیکل را هم با خود به درون خانه آورد. با هم گفتند و خندیدند.

از احترامی که به فردی ناشناس می گذاشت، متوجه شدم که شخص پولداری این بار با او آمده. صدایشان را می شنیدم. پدر قمار می کرد. همه چیز را از دست داده بود. مرد گفت:

هر چه داری بردار بیار!

و پدر تمام اندوخته ناچیز خود را وسط گذاشته بود. مرد قبول نکرد برخاست که برود. دیگران دست به دامنش شدند و پدر را ترغیب می کردند که مانع رفتنش شود. رقم بالا بود و پدر نمی توانست. مرد گفت:

\_ می دونی که این خراب شده ای که توشی، مال منه! یادت که نرفته؟

آه از نهادم بلند شد. یعنی همین کلبه محقرانه هم مال خودمان نبود؟!

پدرم سرافکنده جواب داد:

\_بله آقا می دونم.

\_خیلی خب. می دونم یه چیز داری اگه اونوی رو که میگم بذاری وسط...\_

\_خب؟

\_خب این خونه رومیدم به خودت!

\_به خودم؟! یعنی مال خودم بشه؟!

\_آره سندش رو می زرم به اسمت. فقط...\_

\_فقط چی قربان؟!

\_فقط اینکه دخترت رو بدی به من!

از سکوت پدر، معلوم شد حالش منقلب شده:

\_ولی ببخشید دختر من هنوز بچه ست. تازه دیپلم گرفته هفده هیجده سالشه.

مرد بلند بلند خندید:

\_همچین میگی بچه ست. فکر کردم هفت هشت نه سالشه. مرد حسابی مادر من

هفده سالش بود، من و داداشمو زاییده بود. تو میگی بچه؟!

\_درسته ولی آخه...\_

\_ولی آخه نداره. سر همین. یا بازی می کنی، یا بلند شم برم. به نفعته. چه ببری چه بیازی خونه ات مال خودت میشه!

پدر دست به دامن او شد. قلبم بی امان می کوبید. ای خدا چه می گویند؟!

#پارت ۳

پدر سریع با صدایی لرزان از نشئگی گفت:

\_ آقا اجازه بدین اول شام رو بیارم میل کنین بعد هرچی که شما بفرمایید.

آهان پس شام به خاطر آن مرد بود! می خواسته دخترش را این بار علاوه بر چیز های دیگر از دست بدهد.

می دانستم اگر دستور پدر تمرد کنم، کتک در انتظارم است. سریع بشقاب ها، قاشق چنگال و لیوان و پارچ آب را در داخل سینی بزرگی گذاشته، نان و سفره را هم در آن قرار دادم. از باغچه کوچکی که در آن سبزی کاشته بودم، قبلا تره و تربچه و ریحان چیده بودم که آن را هم در سینی گذاشتم.

پدر در را گشود. آرام سلامی دادم. نگاه شرر بارش را به من دوخت:

\_علیک سلام.

و سینی را برداشت و به اتاق برد. صدای بدخورد قاشق چنگال با "ملچ ملوچ" شان در هم آمیخته بود. پدر از همانجا داد زد:

\_آهای بچه چای رو بریز اومدم. سریع لیوانهای دسته دار را پر از چای پررنگ کردم و به دست بابا دادم.

صدای قاه قاه خنده ی مردها مو بر تنم سیخ می کرد.

نفهمیدم چه شد، چگونه گذشت؟! انگار همه چی در هاله ای از مه ابهام فرو رفته بود. باد ملایمی شاخه های تک درخت حیاط را تکاند احساس می کردم اشباح از لابه لای شاخه ها به زمین فرود می آیند و چون شغال زوزه می کشند. صدای قاه قاه خنده های مردها، در میان زوزه ی ارواح خبیثه گم شده بود.

گویی اشباح مرا "هو" می کردند و آرزو هایم را به ریشخند گرفته بودند. گوشه هایم را محکم گرفته بودم ولی صدای لخ لخ کفشهای مردها به گوشم رسید. پدر همه را راه انداخت و فقط همان مرد غریبه که با او قمار کرده بود، ماند. بساط را جمع کرد و به آشپزخانه آورد:

\_پاشو بیا به آقا بهادر سلام کن!

ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. نباید می رفتم تعطل کردم:

\_ب...بابا..

پدر اخم شدیدی کرد و فریاد خفه شده ای کشید:

\_گفتم پاشو بیا سلام کن بگو چشم حرفم نباشه.

چادرم را بر سر انداختم و وارد شدم.

\_س...سلام.

سرم پایین بود. صدای بم و مردانه ای گفت:

#پارت ۴

سرم پایین بود. صدای بم و مردانه ای تند و قاطع گفت:

\_سلام.

سپس به پدرم اعتراض کرد:

\_ به این میگی بچه؟!

بی آن که نگاهم کند، کفشهایش را پوشید:

\_ جمع کن بساطت رو بریم.

هاج و واج به بابا نگاه کردم:

\_ کجا؟

\_ باباش، بهش بگو کجا!

\_ ب...بابا

پدر بی خیال سیگاری آتش زد و چمباتمه بر روی زمین نشست:

\_ آقا خواهش می کنم. آخه...

مرد قد برافراشت:

\_ آخه نداره دیگه. پاشو پاشو شناسنامه دخترت رو بردار، شناسنامه خودتم بردار، سریع!

با بلند شدنش فقط قوس اندامش کمی از هم باز شد:

\_ آخه آقا الان که جایی باز نیست!

\_ تو بلند شو بیا. من آدمش رو دارم. پاشو.

نفهمیدم چگونه شد. فقط چادر بر سرم مانده بود و خودم هاج و واج که پدرم چمدانی

را از بالای کمد برداشت و خالی کرد.

\_ بیا. بیا بگیر هرچی لازم داری بریز توش.



اتوماتیک وار کمد را باز کردم. تمام لباس هایم را که از شدت فرسودگی به قاب دستمال کهنه بیشتر شبیه بودند، برداشته و در چمدان چیدم. کتاب هایم! کتاب هایم را هم از طبقه پایین همان کمد داخل آن گذاشتم.

آلبوم عکس ها، عکس مادرم، همه چیز را!

اشک ریزان تند تند جمع می کردم.

از گوری به گوری دیگر می رفتم. نمی دانستم چه در انتظارم است؟

پدر برای اولین بار دست بر شانه ام گذاشت. تا جایی که به یاد داشتم، هیچ گاه عطوفت پدری را ندیده بودم. هرچه عطوفت و عاطفه بود، مختص مادرم بود. مادر که رفت، محبت رفت، گرمی و صفا رفت، فرشته ها رفتند، دیو ماند، هیولا ماند با پدر!

دست بر شانه ام گذاشت:

\_بابا... حلالم کن.

شانه ای بالا انداختم:

\_هه!

برای غریبه هرکاری می کردم دلم نمی سوخت. ولی پدر من کسی که بی اجازه از من مرا به این دنیای خاکی آورده بود، نباید چنین ظلمی در حقم می کرد.

او را نمی بخشیدم. هرگز!

بی هیچ حرفی همراه مرد راه افتادم.

می دانستم بهشت در انتظارم نیست. ولی جهنم با جهنم چه فرقی دارد؟!

از در برون رفتم. مرد چمدان را برایم برداشت. تا سر کوچه رفتیم. اتومبیل بزرگ و شیکی در آن جا پارک شده بود.

خودش نشست و از داخل در کناری اش را باز کرد. پدر سریع به جلو پرید و من عقب نشستم.

نمی دانم کجا رفت، چه کرد که خود را در خانه ای دیدیم. مرد نورانی با محاسنی سفید که گویا با آن مرد آشنا بود، ما را در خانه پذیرفت.

از من پرسید:

\_دخترم، شما از ته دلت راضی هستی به ازدواج این آقا در بیای؟!\_

خواستم بگویم « نه » ، خواستم « نه » را فریاد بکشم ولی خب بعدش چه می شد؟! این نشد کسی دیگر. به هر حال معلوم بود پدر در قمار زندگی مرا هم خواهد باخت..

گفتم:

\_بله راضیم!

چشمان مرد برای اولین بار به سمت من چرخید.

هنوز چهره اش را ندیده بودم. فقط می دانستم قدی بلند و هیکی چارشانه و صدایی بم و مردانه دارد.

سن و سالش می خورد جوان باشد. خیلی جوان. اما پدر طوری رفتار می کرد که گویا از او بزرگ تر بود. در حالی که حرکات و سکناتش نشان می داد نهایتا سی ساله شاید باشد.

شاید هم کمتر. خدا می داند!

مرد گفت:

\_دیدین حاج آقا. ما به زور کسی رو پای سفره عقد نمی شونیم. ملاحظه فرمودین؟!\_

حاج آقا نگاهی به من کرد:

\_خب دخترم شما می دونی که این آقا زن دارن؟\_

نه، فکر این را نکرده بودم. چیزی نگفتم.

\_می دونی که...\_

مرد به میان صحبت های حاجی رفت:

\_حاج آقا من همه این ها رو گفتم. اجازه نامه رم که بهت دادم پس خطبه رو بخون حاجی! چرا اذیت می کنی؟ ببین خودش اینجاست. باباشم اینجاست.

\_خیلی خب. بسم الله الرحمن الرحيم. مهریه؟

تا پدر خواست حرفی بزند، مرد دستش را بالا آورد:

\_خیلی خب. مهریه که چون عندالمطالبه است، توافق کردیم همون چهارده تا سکه باشه. که من بتونم بدم. بیشتر از اون که نمی تونم.

البته در فیلم ها دیده بودم، در داستان ها خوانده بودم که دختران چه رقمی برای مهر خود در نظر می گیرند ولی آن ها خانواده داشتند. پدرشان چون کوه پشت آن ها ایستاده بود و من بی کس و تنها!

#پارت ۵

ماجرا به پایان رسید. از آن خانه بیرون آمدیم.

پدر، به مرد نگاه کرد:

\_خب آقا مبارکتون باشه. خیرش رو ببینین.

مرد پوزخندی زد:

\_می بینم! نگران نباش. الوعهه وفا. قرار گذاشته بودیم چه من باختم، چه بردم خونه رو بهت برگردونم و اگه تو باختی، دخترت رو به من بدی. خب حالا تو باختی. در نتیجه خونه مال تو و دخترت مال من.

با نگاهی دزدکی که بابا به من انداخت، برقی از چشمانش جهید. مرد در ماشین را باز کرد:

\_بمون اونجا. ولی برای اینکه دوباره نبازیش، سندش به اسم دخترت می خوره.

\_چشم آقا. سایتون کم نشه.

مرد دست در جیبش انداخت و کارتی از آن خارج نمود:

\_بیا بگیر. پیشت باشه خمار نمونی!

پدرم دست او را بوسید. و با تملق چندش آوری از او تشکر کرد، دریغ از یک نگاه محبت آمیز به من!!

گویی گربه دست آموزی را به کسی می سپرد. حتی اگر گربه را هم به کسی می سپرد، شاید آدم انس و الفتی با او پیدا می کرد ولی او خیلی راحت با گرفتن کارت بی خداحافظی از من، راهش را سلانه سلانه در پیش گرفت.

رفت تا با خریدن مواد باز هم در خماری خود غوطه ور شود.

از دنیا و مافیها بی خبر شده و به خاکستر بنشیند.

با خود فکر کردم از جهنم در آمدم ولی معلوم نیست جهنم بزرگ تری در انتظارم باشد یا نه؟! هر چه بود، آن مرد پدرم بود هرچند بی عاطفه، هرچند بی رحم، بی مسئولیت. اما پشتم به او گرم بود.

ولی با این حرکت آخرش نشان داد که امید عبث و بیهوده ای در مورد او داشتم. مرد پشت فرمان نشست و به من اشاره کرد:

\_بیا بالا!

روسی را جلو کشیدم و سوار اتومبیلش شدم. ترانه ای در پخش گذاشت. ترانه ای که نه شاد بود و نه غمگین!

زبان حال او بود گویا!

خب چرا شاد باشد؟! او که قبلا ازدواج کرده بود! زن داشت، ولی چرا با من هم ازدواج کرد آن هم به صورت ثابت، نه موقت! خدا عالم است. چه چیزی انتظارم رامی کشید، خدا دانا بود.

از شهر خارج شدیم. بی آنکه کلمه ای حرف بزند و سخن بگوید، همچنان می راند. انگار هیچ کس در اتومبیلش نبود. برای خود ترانه گوش می کرد و می راند به سوی مقصدی نامعلوم!

هر چه قدر او آرام بود، من دل آشوبه داشتم.

ترس از آینده ای مخوف، فرار از گذشته ای تأسف انگیز.

#پارت ۶

آرزو می کردم مرگ از راه می رسید و نقطه پایانی بر پایین کتاب زندگیم می گذاشت. اما مرگ به این زودی نمی آمد. جوان بودم، بیماری هم نداشتم. هرچه قدر روحم خسته بود، در عوض جسمم سالم بود. تا جایی که یادم بود، هیچگاه مریض نشدم زیرا همیشه باید از پدر نشئه ام پرستاری و مراقبت می کردم.

با تمام سختی ها، رشد خوبی کرده بودم. دختر سالم و سرحال به لحاظ جسمی البته! چشمانم را بستم. باخود فکر می کردم که چه درپیش دارم؟ سعی کردم راضی به رضای خدا باشم.

به هر حال چه راضی، چه ناراضی، آن مرد مرا به تملک خوددر آورده بود.

به همین راحتی شده بودم یک زن شوهر دار! ولی چیزی از زندگی زناشویی نمی دانستم. هیچ کس دور و برم نبود این چیزها را آموزش دهد. با کسی مراوده ای نداشتیم. تنها راهنمایان من کتابهایی بودند که از مادرم به یادگار داشتم. هر چقدر تجربه عینی ام کم بود، در عوض اطلاعات نظری و تئوریم بد نبود.

می دانستم که مردان از زنان خیره سر متنفرند. آن هم منی که بیشتر به یک اسیر شبیه بودم تاهمسرا!

پس برای یافتن آرامش باید در صدد جلب رضایت آن مرد بر می آمدم.

هر که بود، هر چه بود، مرا از چاله زندگی پدری در آورده بود. حال معلوم نبود که پس از خروج از این چاله، افق پیش رویم باشد یا در چاهی عمیق فرو روم!؟

در جاده می راندیم. مرد بی سر و صدا هم چنان می رفت. هر از گاهی سیگار باریکی از جیبش در آورده و آتش می زد و من کلافه از دود آن، شیشه را پایین کشیده سر به بیرون می بردم.

اصلا توجهی به من نداشت. در انحنای غریبانه شب، به سوی مقصدی نامعلوم می رفتیم. با کسی که بنا بود تمام زندگی ام را با او بگذرانم.

عاقده گفته بود زن دارد. خب معلوم بود که او مرا برای همسری نگرفته بود. مرا به اسارت در آورده بود. پس در واقع چون برده ای بودم و او چون ارباب!

واقعیت هم همین بود. او مرا رایگان گرفته بود معلوم نبود تا کجاها بخواهد از من بیگاری بکشد و چه نقشه ای اصلا داشته باشد.

شب بود و ظلمات و قلب من تاریک. از چاهی در آمده و معلوم نبود آیا در پس چاه افق پیش رویم را روشن می دیدم یا اینکه در چاهی دیگر فرو می رفتم.

پس از نمی دانم چند ساعت بود که مقابل دری بزرگ نگه داشت.

#پارت ۷

مقابل دری بزرگ نگه داشت.

پیاده شد. درب را گشود و ماشین را درون برد.

عمارتی بود تاریک، سوت و کور! از لا به لای درختان سوسوی چراغی از دور می آمد. معلوم بود که ساختمانی بزرگ می باشد. ولی فقط یک چراغ در آن روشن بود.

ماشین رفت و رفت. شب بود و سایه درختان کهن سال به طور مخوفی روی زمین بازی می کردند.

ترکیب رنگ ها فقط سیاه و طوسی بود.

ماشین رفت و رفت و رفت تا بالاخره توقف نمود.

پیرمردی معلوم نبود چند ساله، فقط از صدایش و گام برداشتن آرام آرامش می شد حدس زد که پیرمرد باشد، جلو دوید:

\_سلام آقا. رسیدن به خیر. زنگ می زدین در رو من براتون باز می کردم.

مرد بالاخره کلامی پس از ساعت ها از دهانش خارج شد:

\_سلام مش شعبون. چطوری؟ خوبی؟

\_خوبم آقا. شما خوبین؟

\_خوبم. خب کی هست؟

\_هستن. خانوم بزرگ هستن و خانوم کوچیک. هر دو خونه ان.

\_مهمون ندارن؟

\_نه آقا. خودشون دو تان.

چطور بیدار موندن؟

خانوم نمی خوابه دیگه. نمی خوابه و خانوم کوچیکم می شینه براشون داستان می بافه. با هم فیلم می بینن.

مرد خنده ای کرد:

آره بابا. مگه مرغن سر شب بگین بخوابن!! حالا چه وقت خوابه! خوب می کنن خوب می کنن. خب برو اعلام کن که من اومدم.

مرد « چشم آقای » گفت و سریع دوید.

درب ماشین را بی حرف گشوده و پایین آمدم. حتی نمی دانستم که آیا قدم از قدم بردارم یا بر ندارم!؟

مرد چون مجسمه ای پشت به من ایستاده بود.

همین طور بی حرکت مانده بودم که او قدمی به جلو برداشت.

بی اعتنا به من راهی ساختمان شد. من هم آرام آرام، ترسان از شب تاریک آن حیاط درندشت، می رفتم. صدای جیر جیرک ها درست دم گوشم شنیده می شدند. پس از آن قورباغه های درختی که جیرجیرشان از جیر جیرک ها هم بلند تر بود.

وای خدا... نمی دانستم چه کنم؟! همین طور که آرام می رفتم، یک دفعه صدای جیغ گربه ای بلند شد. گویا دم گربه ای را لگد کرده بودم. و از صدای او خودم بالا پریدم.

ترس امانم را بریده بود. نمی دانستم چه کنم!؟

همان مرد سالمند به طرف من آمد:

سلام خانوم. خیلی خوش آمدین. آقا گفتن بفرمایین تو، بیرون نمونین! بفرمایین خواهش می کنم، بفرمایین.



وای که چقدر خوشحال شدم. کمی دیگرمی ماندم، انواع اقسام صداهاى موحش و وحشتناک مو بر تنم راست می کرد. بی هیچ حرفی این بار با شتاب خود را به درون ساختمان پرت کردم.

وارد شدم. یک پذیرایی بزرگ که داخلش شبیه عتیقه فروشی به نظر می رسید. همه چیز در آن جا قدیمی و عتیقه و شاید هم آنتیک بود.

نمی دانم. پیرزن خوش رویی که روی کاناپه نشسته بود، با عصایش اشاره کرد که نزدیک بروم.

زن میان سالی هم بود که با دیدن من، لبخند دندان نمایی زد و به طرفم دوید.

— آخی تویی؟! ای جانم... چقدر نازی تو... بیا خوش اومدی. غریبی نکن. بیا، بیا با مامان آشنا شو. بین من عمه تم. بعد این به من بگو عمه جون، باشه؟

از تمام حرکات و وجناتش باران محبت می بارید. صورتش را بوسیدم.

— چشم عمه جان.

این را که گفتم، از ذوقش مرا در آغوش کشید. و با خوشحالی دوان دوان مرا پیش مادرش برد.

مادرش که خانوم پیری بود، دستش را یه طرف من دراز کرد. مانند ملکه ای سالخورده که از سر لطف و مرحمت دستش را دراز می کند تا رعیت ها او را ببوسند

#پارت ۸

تا رعیت ها او را ببوسند او هم با تفاخر دستش را به طرفم گرفته بود.

من که او را نمی شناختم. نمی دانستم که کیست! چرا باید دستش را می بوسیدم!؟

من هم دست او را گرفته و سلام دادم.

پوزخندی زد و یک طرف لبش کج شد. با کج شدن لب، چین های زیادی در همان گوشه خود نمایی کردند.

هر چینی نمایانگر سال هایی بود که از روی بی رحمانه شاید هم بی رحمانه نه، خوش گذشته بودند.

پیرزن لب گشود:

– پس عروس بهادر تویی! ببینم دختر خبر داری که بهادر زن داره؟!

چه اهمیت داشت؟! من اسیری بیش نبودم.

سرم را تکان دادم. فریاد زد:

– ببینم زبون چند سیریت رو گذاشتی، با سر یه منیت جواب میدی؟!

هول شدم و گفتم:

– بله می دونم.

من در میان تمام صحبت هایی که عاقد کرد، فقط همان تاکید او بر زن داشتن در یادم مانده بود. تا آن لحظه حتی نامش را هم نمی دانستم. انگار که کر شده بودم. با تلنگر پیرزن به خود آمدم.

– و اینم می دونی اگه زنش بدونه هوو گرفته، دونه دونه اون گیس هات رو می کنه؟!

وای خدای من... فکر این جا را نکرده بودم. آخر چرا باید به این جا کشیده می شدم؟! مگر خود خواسته آمده بودم؟! سرم را این بار به چپ و راست حرکت دادم که محکم عصا را بر روی کف مرمری کنار فرش کوبید.

– بهت گفتم با زبون چند سیریت جواب بده. نه با کله ت!

اضطراب به جانم دوید:

\_من....من....من نمی دونستم.

صدای پیروزن بالا رفت:

\_خب پس چرا زن این بهادر بی وجود شدی؟!

مرد که فهمیده بودم نامش بهادر است، بی توجه به گفت و گو ها بر روی مبلی یله داده و چشمانش را بر هم گذاشته بود. همین موقع کامله زنی که خدمتکارشان بود، با سینی محتوی شربت نزدیکمان آمد.

اول جلوی خانوم بزرگ گرفت که با اشاره دست او را راند.

خدمتکار، شربت را مقابل من گرفت.

دلم هیچی نمی خواست. هیچ شهدی کام تلخ مرا شیرین نمی نمود. اما بغض ماسیده بر گلویم را باید با چیزی فرو می دادم و چه چیز بهتر از آن نوشیدنی گوارا؟!

برداشتم و بدون هیچ صبر و تحملی با قاشق طلایی یخ های مکعبی شکل آن را به بازی در آوردم....

#پارت ۹

پیروزن سرش را بر زمین انداخت. از زیر چشم نگاهی به من و نگاهی دیگر به بهادر انداخت.

و رو به من نمود:

\_خیلی خب پس خبر نداشتی؟! ببین این بهادر ما رفته یکی از ما بهترون گرفته. خانوم فرنگ دیدست. فرنگ رفتست. ننه باباش همه فرنگ رفته ان. ماها رو نمی پسندد. اصلا چند سال یک بار هم پا به این جا نمی ذاره. فقط هم و غمش اینه که بگرده و بریزه وبپاشه. فکر می کردیم اجاقش کوره ولی با دکتری که رفت و آزمایش هایی که آورد،

معلوم شد سالمه. ایراد از بهادره. بچش نمیشه. یعنی حسرت مادری به دلت می مونه. حالا اینکه چرا اومدی اینجا...

در این هنگام نگاهی به سر تاپای من انداخت. ظاهره ساده تر از آنی بود که او انتظار داشت. روسری قهوه ای، مانتو قهوه ای کهنه و شلوار همرنگ آن، همگی از بس شسته شده بودند، رنگ واقعی خود را از دست داده بودند.

از قهوه ای سیر به خرمایی نزدیک شده بودند. پوزخندی زد:

\_خیلی خب. حالا تعریف کن ببینم، چرا با این غول تشن عروسی کردی؟ هیچ آینده خوشی در انتظارت نیست. فریبت داده؟ بهت وعده وعید داده؟ یه پاپاسی هم نداره. بهت بگم دلت رو خوش نکنی که این چیزی داره ها! نه آقا میره خارج با اون خانومش میرن تو کازینو هرچی جمع کردن اون جاها می بازن. دست از پا دراز تر برمی گردن. هرچی داره پای میز قمار میده. اون زرنگی که زنش کرد، این بود که خونشون رو به نام خودش کرده. وگرنه اونم تا حالا این فروخته بود، رفته بود. همین ماشینی هم که تو رو باهش آورد، اونم مال زنشه. نکه زنش کارمندی چیزی باشه ها، نه! با زرنگی همه مال و اموال اینو به نام خودش کرده. البته از یک لحاظم خوبه. چون اگه دست این می موند، به باد فنا می رفت. این جاهم که می بینی، مال منه! مال خودم. اینم دخترمه. دخترمه که پیش منه. همدم و مونس منه. ازدواج نکرد، هیچ کس رو نپسندید. و موند پیش خودم. ماییم و خودمون دوتا و وجیهه خانوم و شوهرش هم مستاجر ساختمون ته حیاطن. به جای کرایه خدمات میدن.

چه می شنیدم؟ چرا به اینجا رسیدم؟

عمه به طرفم آمد و دستم را گرفت:

\_از مامان ناراحت نشو! بهادرم ولش کن من پیشتم. نگران هیچی نباش! نمیذارم دست المیرا بهت برسه خیالت راحت.

عمه دست مرا گرفت و رو به مادرش کرد:

\_ مامان! بذار بنده خدا شربتش رو بخوره. چرا اذیتش می کنی عروس ناز؟! اون المیرام خیلی غلط کرده بخواد دونه دونه موهای اینو بکشه. خودم پدرش رو در میارم.

بهدار از زیر چشم نگاهی به عمه انداخت و قاه قاه خندید. عمه پوزخندی به او زد:

\_ پس چی؟ فکر کردی زنت مثلا بزن بهادره، ماهم تماشا می کنیم؟! نخیر من عمه توام. طرف توام. فهمیدی؟!

بهدار سرش را کج کرده و بالا پایین کرد:

\_ بله که فهمیدم عمه جان!

زن لبخند گرمش را بر من پاشید:

\_ خب عزیزم نگفتی اسمت چیه؟

طوری هول شدم که نامم را فراموش کردم:

\_ اممم... اسمم؟.

عمه انگار حال بدم را درک می کرد که لبخندش وسیع تر شد:

\_ بهادر، اسم خانومت چیه؟

شیار عمیقی بین دوا بروی مرد نشست:

\_ اسمش؟... اسمت چی بود دختر؟!

برای اولین بار با من حرف زد. یخ و سرما از کلامش جانم را به لرزه انداخت. گویی با برده ی زر خریده خود صحبت می کرد. آن هم به درخواست عمه اش که اسمم را می خواست بداند. سرمای پس از گرمی، حافظه ام را باز گرداند

سرافکنده، سر به زیر انداختم:

\_اسم صدفه!

عمه تبسم شیرینی کرد:

\_به به چه اسم قشنگی!

\_به به چه اسم قشنگی. خیلی خب غذا خوردین؟!

بهادر گفت:

\_نه. تازه شب شده. چه وقت غذا خوردنه؟! شماها چیزی تو بساطتون ندارین؟

\_می دونی که قبل از تاریکی شاممون رو می خوریم. اما بذار ببینم وجیهه خانوم چیکار

می تونه بکنه. وجیهه خانم!؟

وجیهه خانوم سریع از آشپزخانه به حال آمد:

\_جانم خانوم؟

عمه دست بر شانه ام گذاشت:

\_این عروس دوما ما شام نخوردن. یه فکری به حالشون بکن!

\_بله. الساعة براشون یه چیزی می پزم.

بهادر بلند شد و به وجیهه خانوم گفت:

\_نمی خواد. گرسنمه. املتی چیزی درست کن، می خوریم از گشنگی دارم می میرم.

وجیهه خانم "چشم آقا" گویان به آشپزخانه رفت.

هه... املت! در یک همچین ضیافت عروسی باید چنین شام باشکوهی تدارک می

دیدند!

#پارت ۱۱

املت غذایی بود که بیشتر از همه در خانه پدری سرو می شد. موافعی که درس داشتتم، امتحان داشتتم، یا کارهای سفارشی بدلیجات را بر عهده گرفته بودم و پنهان از چشم پدر آن هارا دور خود می چیدم و درست می کردم، فرصتی برای پختن شام نبود و در لحظه آخر

در لحظه آخر به سراغ تخم مرغ و گوجه و سیب زمینی می رفتم. حالا یا کوکوی سیب زمینی یا املت یا خود سیب زمینی خالی یا تخم مرغ خالی!

هیچ فکر نمی کردم در روز عروسیم یه همچین ولیمه شاهانه ای بهم بدهند.

هر موقع که بدلیجات را با دقت و ظرافت درست می کردم، به تاج که می رسیدم، وسوسه امانم را می برید. تاج سر عروس!

طرفدارای بسیاری داشت و در مغازه هایی که دزدکی از پدر برای بازاریابی می رفتم، بیش از همه چیز سفارش تاج می دادند.

تاج های درست شده را بر روی سر گذاشته، مقابل آینه می رفتم. شهر رویا به من لبخند می زد.

وارد شهر رویا می شدم. آن تاج، مانند عصایی که به سیندرلا زده باشد، مرا دارای لباس های سفید پف دار عروسی و جواهرات ریز و درشت با کفش های بلورین می کرد.

خود را در قالب عروسی زیبا می دیدم.

عروسی نوشکفته که شاهزاده سوار بر اسب سفید به دنبالش می آمد.

با صدای کلفت بهادر به خود آمدم:

\_بگیر بشین. تا از دهن نیفتاده، بخور!

واقعا که...مهمان نوازی را به حد اعلا رسانده بود. خودش نشسته بود و با لقمه داخل دهانش، تازه یادش افتاده بود که من هستم.

وجیهه خانوم صندلی لهستانی کهنه را از دور میز بزرگ روبه روی بهادر کنار کشید و من نشستم.

شمعدان ها یکی این سر میز و یکی آن سر میز. خنده ام گرفت. مردم برای نشان دادن تجملات چه کارهای بیهوده ای می کنند! آخر امروزه شمعدان به چه کار می آید؟! وقتی همه جا چراغانی است.

بهادر نگاه مرا بر روی شمعدان ها شکار کردو زل زد به آنها. همچنان که لقمه اش را می خورد، در کف شمعدان های بزرگ فلزی که نمی دانم جنسش چه بود، رنگ طلایی کثیفی داشت حالا برنز بود، مس بود، چیز دیگر بود، اطلاعی نداشتم. دست دراز کرد و دست بلندش به شمعدان رسید. خواست با نوک انگشت آن را به سمت خود هل بدهد. سنگینی شمعدان مانع از کارش شد.

### #پارت ۱۲

خیز برداشت و با کل انگشتانش شمعدان را محکم چسبید و به طرف خود گرفت و مقابل خودش، کنار بشقاب گذاشت و به تمام قسمت های آن دست کشید و لبخند زد:

\_به به می بینم که شمعدون های برنز گذاشتین. اینا کجا بودن که من تا حالا ندیدم؟!

مادر بزرگ عصا زنان وارد شد و پهلوی بهادر که رسید، با عصا بر روی دستش کوفت:

\_بکش کنار. مگه هرچی تو این خونه هست، تو باید ببینی؟ چیزیم گذاشتی بمونه؟!

دست به اینا زدی، نزدیا! فهمیدی؟

بهادر



\_خب بابا. چرا جوش میاری حالا مادر بزرگ!؟

خانم بزرگ ضربه دیگری زد. بهادر که گویا واقعا دردش گرفته بود، دست بر شانه گذاشت:

\_آخ آخ عجب دست سنگینی داریا مامان بزرگ! یه پا برای خودت کماندویی. حالا کی خواست اینا رو برداره!؟

مادر بزرگ که ایستاده بود، با صندلی کشیدن وجیه خانم، روی آن افتاد و پر اخم به بهادر توپید:

\_کی خواست برداره!؟ همون کسی که چیزای دیگه رو برداشته، برده. بینم اون قندون های نقره، شمعدون های نقره، شکلات خوری های نقره... چی شدن هان!؟  
بهادر با دهان پر گفت:

\_او مامان بزرگ هی نقره نقره نقره. چه خبره بابا!؟ یه چهار تا کاسه بشقاب زوار در رفته زیرتی که دیگ این حرفا رو نداره.

\_آهان. پس چون زوار در رفته و زیرتی بود، شما بردیش فروختی، بله!؟

\_ای بابا. بین مامان بزرگ می دونی فنکشویی چی میگه!؟ میگه، اطرافتون رو از این چیزای کهنه پاک کنید. بریزین دور. اینا موج منفی میدن به آدم. بین همشون بوی نا گرفتن.

\_نمی خواد. تو خونه خودت رو هرچور دوست داری، درست کن. اینا یادگاری های با ارزش منن.

یک دفعه متوجه من شد:

\_دختر! تو چرا غذا نمیخوری!؟ چیه؟ انتظار داشتی برات مرغ و مسما بار بذارن!؟

نه من انتظار هیچی نداشتم. اصلا من چرا باید انتظار می داشتم؟! من فقط به این دنیا آمده بودم که زجر بکشم. نفسم را بیرون داده و گفتم:

\_نه این حرفا چیه؟! چشم. الان صرف میشه.

پیرزن ظرف سبزی خوردن را با عصا به طرفم هول داد:

\_سر شکم آدم تعارف نمی کنه. بخور. بخور فردا غذای خوب می پزیم. این یک دفعه ای بدون اطلاع دست تو روگرفت آورد اینجا! فردا رو هستین دیگه، بله؟

بهادر دوغ پونه زده را از تنگ بلوری تراش دار به لیوان ست آن ریخت و گفت:

\_فردا هستیم. ایشونم تا آخر عمرشون همینجا ور دل شما هستن.

مادر بزرگ گردنش را به طرف من چرخاند:

\_یعنی چی؟

بهادر پس از نوشیدن دوغ دمی چشمانش را بست و دوباره باز کرد:

\_یعنی همین که گفتم. این، اینجا می مونه.

این! انگار که من چوب و تخته و سنگ و درخت بودم.

مادر بزرگ آرنجش را بر میز تکیه داد:

\_خب برنامه ت چیه؟! چیکار می خوای بکنی؟!

بهادر دهانش را با دستمال مرطوب پاک کرد:

\_برنامه م؟ هیچی دیگه. اینا آوردم اینجا یه زن جوونم کنارتون باشه، دلتون نگیره.

بدکردم؟ از این کار مارای خونه بهش بدین بکنه، وجیهه خانم هم خسته میشه. بدین

آشپزی چیزی بکنه، یادبگیره. نمی دونم خونه جارو کنه.

پیرزن عصبانی شد:

\_ببینم من خدمتکار نیاز ندارم. تو عروست رو آوردی اینجا.

بهادر دستی به پشت گوشش کشید:

\_عروس؟

لب هایش را به حالت نیم دایره بالای، به بالا برد و ابرویی بالا انداخت:

\_خب شما فکر کن اینطوره.

\_این که من فکر می کنم مهم نیست. تو چی فکر می کنی؟ چی تو اون کلتنه؟

\_ببین این اینجا می مونه. والسلام.

ای وای. اینجا هم مرا نمی خواستند. من فکر می کردم خانه خودش است. پیرزن گفت:

\_ببین میگن هرکی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه! وقتی زن دوم گرفتی، باید پی

خیلی چیزا رو به تنت بمالی.

\_مثلا؟

\_مثلا این که دست این دختر رو بگیری و با خودت ببری تو خونت.

\_بع...مامان بزرگ ما رو باش. برم بگم چی؟

\_برو بگو المیرا خانوم این خانوم رو آوردم که دوستت باشه. خواهرت باشه. هووت

باشه.

بهادر قاه قاه زد زیر خنده:

\_خیلی باحالی مامان بزرگ.

\_نه تو باحالی! این چه کاری بود کردی پسر؟ اونو طلاق می دادی، بعد میومدی سراغ این

دختر!

خنده از لب های بهادر پرید. شیاری عمیق بین دو ابرویش نشست:

\_ببین مامان بزرگ، گفتم من المیرا رو طلاق نمی دم. ایرادم ازمنه. من بچه دار نمیشم.  
طفلی کلی میگه بریم از اینور اونور بچه بیاریم، من میگم نه. تو حسرت مادر شدن مونده  
به خاطر من . اونوقت پیام مزد دستش براش هوو بیرم؟  
پیرزن فریادی کشید که بی اختیار دست هایم را به روی گوشم بردم:  
\_پس تو خیلی غلط کردی....

#پارت ۱۴

\_پس تو خیلی غلط کردی همچین شکری خوردی. تو رو چه به زن دوم؟ بابات اینکاره  
بود؟ بابا بزرگت اینکاره بود؟ ما اصلا تو خانواده همچین چیزی نداشتیم. خدا یکی ، یار  
یکی.

بهدار به حالا مسخره ای بشکن زد:

\_خدا یکی، یار یکی. دل یکی، دلدار یکی. خدا یکی، یار یکی، دل یکی، دلدار یکی.

پیرزن عصا زنان آشپزخانه را ترک گفت. مرد بی هیچ اعتنایی به من، دنبال او راه افتاد.  
با رفتن آن ها، انگار اشتهای من هم به جای خودش برگشت. سنگینی نگاهشان، هرچند  
توجهی به من نداشتند ولی گویی خودشان مانعی بر سر راه من بودند که قدرت تمام  
حرکات را از من سلب نموده باشند. با رفتنشان نفس عمیقی کشیدم و نان را برداشته، با  
قاشق لقمه ای لای آن گذاشته.

وجیه خانوم تنگ دوغ را به طرفم آورد:

\_بفرما. بفرما عروس خانوم اینم دوغ. تورو خدا ببخشیدا. اگه بهادر خان اطلاع می دادن  
که دارن شما رو میارن، حتما یه غذای خوبی تدارک می دیدم. ببخش تو رو خدا.

\_خواهش می کنم وجیه خانوم. خیلیم خوبه. خیلی خوشمزست. دستتون درد نکنه.

پس از اینکه سیر شدم، دوغ نعنا پونه دار را هم با لذت تمام نوشیدم. تازه بعد از آن بود که فهمیدم چقدر گرسنم بوده و خبر نداشتم. صندلی را کشیده و ظرفم را در سینک گذاشتم، خواستم بشویم که وجیه خانم مانع شد:

\_خدا مرگم بده خانوم. این کارا چیه؟ بفرمایید شما.

\_نه بذارید کمکت...

\_نه نه نه اصلا. بفرمایید. بفرمایید حالا امشب رو که مهمونید. خیلی هم آخه پذیرایی کردیم ازتون. بفرمایید خواهش می کنم.

و خودش به کار شستن میوه ها ادامه داد.

من با قدم هایی کشدار، قدم به پذیرایی گذاشتم.

مادر بزرگ و بهادر درحال جر و بحث بودند. بهیه که همان عمه بهادر بود، آرنجش را بر روی مبل تکیه داده و سرش را بر روی کف دست گذاشته و حاج و واج گاه به مادر و گاه به اونگاه می کرد.

#پارت ۱۵

بهیه که کمی دلش به حال بهادر سوخته بود، به طرفداری از برادر زاده اش رو به مادر کرد:

\_راست میگه مامان. اگه المیرا بفهمه، بیچاره مون می کنه. الان که خوب فکر می کنم می بینم منم ازش می ترسم. میگم اصلا نگین که اینا با هم ازدواج کردن.

مادر بزرگ اخم غلیظی کرد:

\_نگیم؟ ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه دیر یا زود می فهمه.

بهدار دست هایش را از هم گشود:

\_نه از کجا بفهمه؟ نه تو شناسنامه ام چیزی اومده، نه کسی شاهده.

\_یعنی چی؟ یعنی اسمش هم تو شناسنامه نیست؟!

\_نه که نیست.

\_خب پس برای چی...

بهدار نگاه خشنی به من انداخت و سریع به طرف مادر بزرگش برگشت:

\_باباش از دست دخترش سیر شده بود، ماهم خواستیم نجاتش بدیم، همین!

وای بر من..وای بر سرنوشت من...هنوز هیچی نشده، تحقیر و توهین را شروع کرده

بود. خب پدر اگر از من سیر بود، کاش به خودم میگفت.من که چیزی از او نمی

خواستم. او اصلا خبر نداشت من چه نیاز هایی دارم.

چه وسایلی لازم دارم. هر چیزی که می خواستم، با دست رنج اندک خودم فراهم می

کردم. خدا خیرش بدهد. معلم پرورشی مدرسه در دبیرستان کلاس های هنری دایر کرده

بود و من هم در این کلاس ها شرکت کرده و کار با بدلیجات را آموخته بودم. و گلیم

خود را هر چند که کوتاه بود، ولی از آب می کشیدم.

آنوقت او از من سیر شده بود؟! من که چون کلفتی فقط برایش می شستم و می پختم

و می رفتم. حال پس در نبود من لابد خیلی خوشحال است! اصلا با آن همه افیونی که

او مصرف می کند، چه کسی می خواهد به او برسد؟! هرچند از دست او عصبانی بودم

ولی باز هم ته قلبم دلم برایش می سوخت.

اما چه کنم؟! خود کرده را تدبیر نیست.

پیرزن دوباره به او توپید:

\_یعنی چی باباش ازش سیر شده بود؟! درست بگو. کج بشین و راست بگو. بگو قمار

کردم، به جای برد اینو برداشتم آوردم. بگو هیچی پیدا نکردم، زورم به این بچه رسید.

\_ بچه!؟؟؟؟ همچی میگی بچه آدم فکر می کنه طفل شیر خواره ست! مثل اینکه دیپلم  
داره ها.....

#پارت ۱۶

\_ واقعا؟! چه عجب چیزی راجع بهش گفتی!

بهادر پا روی پا انداخت و سیبی برداشت و گاز زد:

\_ اینا رو باباش گفت. وگرنه برام مهم نیست این کیه و چیه و چی کار می کنه.

پیرزن عینک فرم طلایش را در آورد و با دقت پاک کرد. در حالی که آن را به چشم می  
زد، میخ نگاهش را هم در تن بهادر فرو برد:

\_ خیلی خوب که این طور! پس در این صورت نمی دارم حتی انگشت دستت هم بهش  
بخوره. حق نداری چپ بهش نگاه کنی!

بهادر سرش را به طرفم چرخاند و نگاهی طولانی بر من انداخت که مادر بزرگ فریاد زد:

\_ نشنیدی چی گفتم؟ گفتم حق نداری نگاه کنی! در اولین فرصت هم میری صیغه رو  
فسخ می کنی. فهمیدی یا نه؟

بهادر که گویا متوجه غبن و بازندگی خود شده بود، پوزخندی زد:

\_ باشه بابا.

پیرزن عصایش را بر زمین کوبید:

\_ کاش یه موی برادرت تو تن تو بود!

مرد مانند فنر بلند شد:

\_ من دارم میرم.

عمه او را تا مقابل در ورودی بدرقه کرد و پیرزن به گفتن "به امان خدا"، اکتفا کرد. بی هیچ حرفی خانه را ترک گفت. مادر بزرگ به دخترش اشاره ای زد. بهیه کنار من نشست:

\_خب صدف خانوم، غریبی نکن. اتفاقا خیلی خوب شد. خوب شد که اومدی اینجا. ماهم حوصله مون سر می رفت. غصه نخوریا!

آن جمله بغض ماسیده بر گلویم را باز کرد. میل شدیدی به گریه پیدا کردم.

عمه‌ی مهربان همچنان که دست نوازشگرش را بر موهای من می‌کشید، هرازگاهی هم بوسه‌ای بر سرم می‌زد، گفت:

\_خوب! حالا تعریف اگه دلت خواست برامون کن چی شد؟ از خونوات بگو! چندتا خواهر برادر داری؟ ازمامانت تعریف کن.

مادربزرگ که گویا اشک های مرا دیده بود به دخترش توپید:

\_ دختر یه دقیقه زبون پس قفا بگیر. چته هی؟! می‌بینی که بچه حالش خوب نیست. صبر کن حالش حا بیاد، خودش می‌گه.

بهیه سری تکان داد و چشمانش را پایین انداخت. دیگر بیش از آن اگر جواب نمی‌دادم، دلش می‌شکست. گفتم. تعریف کردم. همه چیز را گفتم. از دعوی پدر و مادر. از اختلافشان بر سر اعتیاد پدر. اینکه مادر با خواهر و برادرم رفت و پدر این بار بی محابا، بی ترس، خود را در مواد اعتیادآور غرق کرد؛ آن‌چنان که از آن همه مردانگی و آن همه زیبایی چیزی برایش باقی نماند. چهره‌اش انسان را یاد مفلوک‌ترین آدم روی زمین می‌انداخت. خود را خفه کرده بود. ولی مادر گلم، مادری که قول داده بود باز گردد، هرگز باز نگشت. اشک ریزان، داستان را تعریف می‌کردم. مادربزرگ، نگاهی به من انداخت. اشاره کرد که نزد او بروم. بی اختیار، بوسه‌ای بر شانه‌ی عمه زده و کنار مادربزرگ نشستم. پیرزن با صدایی که تغییر تناژ داده و نرم شده بود، گفت:



\_دخترم! کلمات برای بیان تسلی کمن. من اگه بشینم از الان تا فردا هم برات حرف بزنم، هیچی از غصه‌ی تو کم نمی‌شه. اما بدون که آدم با گفتن این چیزا، کمی آروم می‌گیره. غصه سر جای خودش هست. داغ عزیز سر جاش هست. فراموش نمی‌شن، اما زندگی هم هست. زندگی جریان داره! من مطمئنم الان مادر خدا بیامرزت، از آسمون‌ها چشمش دنبال توئه! دلش می‌خواد خوشبخت بشی. پس سعی کن، سعی کن که بشی.

#پارت ۱۷

طوری به پیرزن نگاه کردم که متوجه پوزخند نامرئی من شد:

\_می‌دونم الان تو دلت داری به حرف من می‌خندی! می‌دونم! اما زندگی از این بالا پایین‌ها زیاد داره. فکر کن الان من مادر بزرگتم.

باور حرف‌هایش، سخت بود. هنوز نمی‌توانستم حرفش را هضم کنم. پیرزن ادامه داد:

\_ بهیه می‌شه عمه‌ی تو من هم می‌شم مامان بزرگت! نمی‌ذارم، نمی‌ذارم این بهادر خیر ندیده ازت سوءاستفاده کنه. به موقعش خودم شوهر خوبی برات پیدا می‌کنم. صبر کن. الان که تشریف‌گندش رو برد، فردا پس‌فردا احضارش می‌کنم، وادارش می‌کنم صیغه رو فسخ کنه نگران نباش. همین فردا می‌ریم ببینیم پدرت در چه حاله. با این چیزهایی که تعریف کردی، یکی باید حتما دور و برش باشه.

پدرم؟؟! نه او دیگر برایم هیچ اهمیتی نداشت. ولی پیرزن تمام حسن نیت خود را با آن حرف نشان داده بود. به بهیه اشاره کرد.

\_دخترم! یکی از اتاقای رو به حیاط طبقه‌ی بالا رو بهش بده.

بهیه بلند شد و دستش را سمت من دراز کرد.

"شبه خیر" گفتم و رفتم. نمی دانستم چه کنم! تشکر کنم؟ نکنم؟ گیج بودم. همین طور گیج و منگ پله های مدور را همراه بهیه به بالا رفتیم. طبقه ی بالا خالی از هرگونه وسیله ای بود. طرفین هال، دو راهرو قرار داشت و در هر راهرویی، چند اتاق آنطور که معلوم بود اتاقها خالی بودند. هیچ تابلویی بر روی دیوار نبود. عمه درب اولین اتاقی را که مادر بزرگ گفته بود، برایم گشود و کلید لامپ را هم زد:

\_ بیا تو.

وارد شدیم. داخل اتاق، جز یک تخت و یک تکه موکت که کل اتاق را پوشانده بود، چیز دیگری دیده نمی شد.

بهیه

\_ این اتاقها اینطوری نبودنا! اینها همه... ولش کن بگذریم. بعدا خودت متوجه می شی. فعلا اینجا باش سعی می کنم فردا این اتاق رو برات مرتب کنم. این اتاقها همشون لخت و عورن. هیچی ندارن!

سرش را لب گوشم آورد:

\_ هر چیزی که داشتیم، این بهادر یواشکی، برداشته فروخته. مامان پله ها رو خیلی بالا نمیاد. پاهاش درد می کنه. خبر نداره. تابلوها، تابلو فرشها، لوسترهای اینجا، همه رو هر دفعه برداشته برده. بی خبر از مامان! ولی من فردا این اتاق رو برات جور می کنم. بیا به سرویس هم توی خود اتاقت هست! برو حموم کن. چمدونت رو هم می تونی بذاری تو کمد دیواری. لباس هات رو هم آویزون کن. فردا صبحم، با هم می ریم خرید. خوبه؟

\_ بله! خیلی هم عالیه.

\_ می ریم هر چیزی که لازم داشتیم می خریم میاریم. خوب دیگه شبه خیر.

و در را بست و رفت. پیشنهاد حمام کردنش، وسوسه انگیز بود. چرک و آلودگی این غصه ها را شاید آب حمام از بین می برد.

زیر دوش رفتم. استحمام کردم. با حال بهتری، حوله به سر به اتاق برگشتم. از اتاق خودم خیلی بهتر بود! با اینکه بهیه عذرخواهانه گفته بود خالیست! ولی برایم کفایت می‌کرد. گفته بود خرید! خوب روی تخت نشستم و پاهایم را بالا و پایین تکان دادم. چه چیزهایی لازم بود؟ کتاب‌هایم! اول یک کتابخانه لازم داشتم! پس از آن آئینه! باید یک آئینه هم تدارک می‌دیدم و یک دراور برای لباس‌های داخل خانه و راحتی و خرده ریزهای بدلیجاتم! آخ چقدر خوب بود که همه‌ی آن‌ها را آوردم! اینجا وقت کافی داشتم که با آن‌ها سرم را گرم کنم.

آرام کنار پنجره آمدم و به بیرون نگاه کردم. شب، پرده‌ی سیاه خود را، بر روی کل حیاط کشیده بود و فقط سایه‌هایی دیده می‌شدند.

## #پارت ۱۸

بادی آرام شاخه‌های درختان را به رقص آورده بود. رقصی مخوف! سایه‌ها شکل‌های وحشتناکی را تشکیل داده بودند. احساس می‌کردم اشباح یکی یکی از لابه لای شاخه‌ها بیرون می‌پرند. برق چشمان گربه‌ها هم به این تصورات دامن می‌زدند.

سریع پرده را کنار زده و روی تخت باز گشتم. به خود نهیب زدم:

«از چی می‌ترسی؟» مگر این روزگار جایی برای ناز من باقی گذاشته بود؟ دوباره آرام به طرف پنجره رفتم و این بار، به آسمان نگاه کردم. آسمان بی‌کران. هلال کم‌رنگ ماه، در غوغای ستاره‌های درشت و درخشان جلوه‌ای نداشت. هر چه بود، ستاره بود. ستاره‌های ریز و درشت. از همه جا چشمک می‌زدند. بی‌اختیار به یاد مادر و خواهر برادرم افتادم. چقدر خوب بود که با این مادر و دختر درد دل کردم. چقدر خوب بود که بغض سنگینم و شکست و گریه سخت گلویم باز شد و توانستم نفسی به راحتی بکشم. طبق صحبت مادر بزرگ، با نگاهی به آسمان پرستاره، حس کردم چشم‌های درخشان مادر به من دوخته شده‌اند. حق با او بود. مادر از آسمان‌ها هم مرا می‌پایید! هر مادری، پس از مرگ

هم به فکر فرزندانش هست. احساس کردم بوی تن مادر را استشمام می‌کنم. انگار روحش به نزد آمده بود. آرام زمزمه کردم:

\_مامان جان! نمی‌دونم من چرا اینجام. برای چی اومدم؟! سرنوشت می‌خواد با من چیکار کنه! اما... اما بهت قول می‌دم تسلیم بدخلقی‌های سرنوشت، نشم. مادر، خانوم بزرگ راست می‌گه! من باید به خاطر تو هم که شده، خوشبخت بشم. شاید اینجا اومدم، ز خونه‌ی پدر بهتر باشه. اونجا چیزی در انتظارم نبود! ولی اینجا، فکر کنم مادر بزرگ، همونطور که گفت، مادر بزرگم بشه و من هم سعی می‌کنم که حتما و حتما آدم مفیدی باشم. همونجور که تو می‌خواستی!

پس از صحبت‌هایی که با مادرم کردم، بر روی تخت برگشتم.

صبح، صدای قوقولی قوقو از بیرون می‌آمد. دیشب که جیرجیرک‌ها و گربه و قورباغه‌های درختی سمفونی را انداخته بودند. صبح هم که با صدای خروس بیدار شدم! چه خوب! هنوز وقت برای نماز بود. سریع داخل سرویس اتاق رفته، وضو گرفتم و نماز را خواندم.

باید وسایل محقرم را، مرتب می‌کردم. اما همان کم‌دیواری بود فقط! چمدان را باز کردم. بر روی کم‌دیواری، چندین رخت‌آویز، قرار داشت و حتما انتظار داشتند که پر شود. اما چیزی برای پر شدن نبود. همان مانتو شلواری که پوشیده بودم، همان بود و همان. لباس‌های مهمانی که مادرم برایم دوخته بود، با نهایت سلیقه، در ته چمدان بود. دست نخورده باقی مانده بود. خوب! آن موقع من دو سال کوچکتر بودم. سایزم تغییر کرده بود و به تنم نمی‌رفت اما با خود فکر کردم اگر بیایند و کم‌دیواری را خالی ببینند، پیش خود چه فکری می‌کنند؟! از ته چمدان آن‌ها را برداشتم و آویزان کردم. لباس‌هایی که مادر گلم با دست‌های خود دوخته بود، چیز دیگری نبود. فقط مشمای پر از وسایل ساخت بدلیجات، گوشه‌ی چمدان گذاشته بودم که چون کشویی نبود، همانجا قرار دادم بماند. سر فرصت باید فکری هم به حال آن می‌کردم. پایین رفتم. هنوز خواب بودند!

کسی نبود. با دقت در سالن بزرگ چشم گرداندم. در روشنایی روز، وسایل پذیرایی جلوه‌ی دیگری داشتند. چهارآینه قدی با قاب منبت در چهار گوشه فضا را بزرگتر نشان می دادند. مجسمه های فلزی و مرمری زیبایی از پرندگان در گوشه و کنار قرار گرفته بودند. پرده های مخمل عنابی، هارمونی زیبایی با مبلمان داشتند. در ضلع شرقی سالن، دو اتاق بود. از بسته بودن در اتاق آفتابگیر معلوم بود آنجا متعلق به مادر بزرگ است. تصمیم گرفتم صبحانه را آماده کنم. برای همین، به آشپزخانه رفتم و چای گذاشتم. یخچال را باز کردم. اوووووف حسابی پرو پیمان بود.

برخلاف یخچال خانه‌ی پدرم، داخلش انباشته بود از انواع مربا، کره، پنیر و شیر. همه را بر روی میز گذاشتم. چای را دم کردم و منتظر شدم بیدار شوند با هم صبحانه بخوریم. ساعت شش صبح بود و گویا هنوز به بیداریشان مانده بود. به حیاط رفتم. حیاط در شب زخمی، چون مخروبه‌ای بنظر می‌رسید. پر از ارواح! اما در روز، آن طور نبود! نگاهی به دور و بر انداختم. دار و درخت فقط همان درختان در حد فاصل حیاط تا عمارت بود. آن هم کاج و سرو! سمت دیگر حیاط محوطه‌ی خالی بسیار بزرگی بود. پر از علف هرز! معلوم بود باغچه‌ای بزرگ در قدیم بوده. و اینگونه به هرز رفته. مساحت زیادی را علف‌های هرز فرا گرفته بودند. حوض بزرگ یا در واقع استخری هم، بود که خالی از آب، بلااستفاده افتاده بود پر از لجن.. معلوم بود که زمانی بسیار باصفا بوده ولی اینک، به مخروبه شبیه بود! مادر عزیزم در همان حیاط کوچکمان هم، تمام سعیش را برای صفای آن‌جا به کار می برد. درخت انجیری داشتیم که کاممان را با میوه‌های زردش، شیرین می‌کرد و باغچه‌ی کوچولویی که مادر در آن چیزهای مختلف می کاشت. اما فضای به این بزرگی، همینطور مانده بود! باید یک فکری برایش می‌کردیم. گوشه‌ای چند گربه سر غذای پر از مگسی که وجیهه خانم یا شوهرش ریخته بودند، دعوایشان شده و به هم چنگ و دندان نشان می دادند. این کثیفی باقیمانده ی شکوه عمارت را هم به نابودی می کشاند. اگر بنا بود آن‌جا زندگی کنم، حتما به بهترین شکل تغییرش می‌دادم. در حالی که برای آباد کردن آنجا نقشه می کشیدم شروع کردم به دویدن.

دورتادور حیاط را چند دور دویدم و خسته به سالن بازگشتم که وجیهه خانم نان به دست وارد شد....

#پارت ۲۰\_۲۱

سلام دادم آمد چای بگذارد که عطر آن به مشامش خورد:

\_سلام دخترم شما چرا زحمت کشیدی؟ خانم بزرگ و بهیه خانم ساعت هفت بیدار میشن.

\_خواهش می کنم پس میرم حیاط تا بیدار بشن.

دور تا دور حیاط وسیع مخروبه را گشتم. باید نقشه‌ام را با مادر بزرگ، در میان می‌گذاشتم. چون با دست خالی نمی‌شد کاری کرد. شخم زدن زمین، کندن علف‌های هرز و ریختن خاک و خریدن بذر و همه‌ی این‌ها مستلزم پول بود که من نداشتم! خدا خدا می‌کردم که خانم بزرگ، قبول کند. هوای پاک و خنک اردیبهشت ماه را عمیقا مکیدم و داخل عمارت رفتم. ناخودآگاه چهره‌ی پدر جلوی چشمم آمد! در نبود من، طاقت نمی‌آورد. همانطور که بعد از مادر روز به روز خمیده‌تر شد! پس از من هم مطمئنا قدش آنقدر قوس پیدا می‌کرد که سرش به زمین می‌خورد. دروغ چرا!!؟ دلم برایش سوخت ولی، این سرنوشتی بود که او برای ما رقم زد. هر کدامان را به یک سوئی فرستاد. مادر و خواهر برادرهایم را به سوی مرگ و مرا به سوی سرنوشتی نامعلوم! دیوار پدر من تکیه‌گاه محکمی نبود و با کوچکترین تلنگری فرو می‌ریخت. از یک لحاظ از اینکه از آنجا درآمد بودم، شاید باید خدا را شکر می‌کردم ولی از بابت ازدواج با مرد زن دار، که ناخواسته بود، وجدانم عذاب می‌داد. هرچند بهادرخان، مرا به عنوان برده به آنجا آورده بود و نه به عنوان همسر! مجددا رفتم داخل که دیدم مادر بزرگ عصا زنان به آشپزخانه می‌آید. موهای فرفری اش با آن رنگ زیتونی چهره اش را شبیه زنان اروپایی قرن بیستم کرده بود:

\_سلام مادر بزرگ!

\_سلام صدف جان! صحبت بخیر رفتی ورزش کردی؟

من هیچگاه اهل ورزش نبودم. گرفتاری‌های زندگی آنقدر زیاد بود که فرصتی برای اینجور کارها به من نمی‌داد. به محض رسیدن فرصتی، سریع به سراغ کار با بدلیجات می‌رفتم. ولی خوب! پیاده‌روی تند هم نوعی ورزش محسوب می‌شد. با لبخندی گفتم:

\_امم ورزش که... خوب بله پیاده‌روی کردم!

\_خوب خوبه! من هم دوست دارم ورزش کنم ولی پاهام... پاهام یاری نمی‌ده. می‌دونی؟ دکتر به من گفته فقط تو استخر قدم بزن.

یاد استخری که به لجنزار مبدل شده بود، افتادم:

\_خوب خانوم بزرگ شما که استخر دارین!

\_ای مادر! تو به این باتلاق می‌گی استخر؟ کلی کار داره! ریختن آب و لای روبی و این چیزا!

\_ خانوم بزرگ من می‌تونم یه کارگر بیارم همه‌ی اینا رو یه روزه انجام بده.

خانم بزرگ آرنجش را روی میز گذاشت و ابروانش را بهم نزدیک کرد. با انگشت سبابه عینکش را بالاتر فرستاد:

\_ یعنی می‌شه؟

\_بله خانوم بزرگ! چرا که نه؟

وجیهه خانم ظرف عسل و سرشیر محلی را مقابلمان گذاشت.

\_ قبلاها به بهیه خیلی می‌گفتم. منتها این بهیه‌ی من حساسه دیگه! خیلی اهل کار و

این‌ها نیست! طفلکم! این حیاط و می‌بینی؟ همیشه اینجوری نبود. گل و سبزی و

درخت و... بهشت می‌شد تو بهار! اما الان از اون همه درخت، همین چندتا کاج و سرو

موندن. اونم از جون سختیشونه! درختای میوه داشتیم، گلابی می‌داد یکی اینقد!

با دستانش مشتش را کمی جمع کرد تا اندازه‌ی گلابی را نشان دهد.

– سیب می‌آورد، یکی انقدر!

اینبار مشتش کمی بازتر شد. خنده‌ام گرفت! آن دیگر سیب نبود طالبی بود!

– ای چی بگم دختر؟! آلبالو، گیلان، گوجه سبز! همشون خشک شدن!

پیرزن به سرفه افتاد و وجیهه خانم لیوانی آب برایش آورد.

– خوب می‌تونستین کسی رو بیارین برسه...

– ای... ای مادر چی بگم؟! تو حال و هوایی نبودم به این چیزا فکر کنم! داغدار بودیم. هم

من هم بهیه. بهادر و بهامین برادرش هم که اصلا ما رو ول کردن و رفتن... خوب دستت

درد نکنه می‌بینم صبحونه آماده کردی!

مشخص بود که خانم بزرگ به خاطرات تلخی وارد شده که نمی‌خواهد آن را در ذهن

تداعی کند و برای فرار از آن موضوع را عوض کرده بود. چایی خوش رنگی ریخته و در

مقابلش گذاشتم.

– بله بفرمایید.

خانم بزرگ لبخند کمرنگی زد:

– عه! تو صبحونه نخوردی هنوز!؟

– نه خانوم بزرگ منتظر شدم همه با هم بخوریم.

– خوب پس حالا برو بهیه رو بیدار کن این خواب طولانی و دیر وقت، همین جوری آدم

رو کسل می‌کنه. برو مادر برو خدا خیرت بده.

– باشه چشم! الان می‌رم.



پله‌های مرمری را بالا رفتم و به طبقه‌ی بالا رسیده در اتاق بهیه را کوبیدم. تقه‌ی به در زدم. جوابی نیامد. دوباره و چند باری دیگر. صدای عمه که معلوم بود خمیازه می‌کشد، آمد که:

\_کیه؟ چی شده؟ چه خبره؟

آرام در را گشودم:

\_سلام عمه جون صبحتون بخیر.

\_عه سلام صدف جون صبح تو هم بخیر. صبح شده؟

\_بله!

\_عه پس چرا من هنوز خوابم میاد؟

\_مامان بزرگ گفتن تشریف بیارین باهم صبحونه بخوریم.

\_امم نه من می‌خوام بخوابم! شما بخورید.

خوب به قول مادر بزرگ این مقدار خواب آن هم در صبح زود بر کسالتش می‌افزود و من دوست نداشتم آن عمه‌ی شیرین را آن‌طور کسل بینم. نزدیکش شده و دستش را گرفتم.

\_پاشین دیگه عمه جون! بدون شما صفایی نداره!

چشمان بسته‌اش را ناگهان از هم گشود و تپله‌های رنگی چشمانش به بازی در آمد.

#پارت ۲۲\_۲۳

مادربزرگ در حین صرف صبحانه نقشه‌ی مرا هم با بهیه در میان گذاشت که با استقبال شدید او مواجه شد. پس از صبحانه، ظرف‌ها را در سینگ گذاشته و مشغول شستن شدم و بهیه هم میز را دستمال کشید. آرام پرسیدم:

– راستی عمه جان! شوهر وجیهه خانوم اینجا نمی‌تونه تو کار حیاط کمک کنه؟

بهیه فنجانی چای ریخت و در حال رفتن به سالن جواب داد:

– بنده‌ی خدا مش‌شعبون همیشه می‌گفت منتها نه من حوصله داشتم، نه مامان! برای همین اونم دنبال کار خودش رفت. تو یه مجتمعی مشغول کاره! فقط اینجا تو گوشه‌ی باغ، دوتا اتاقه که با وجیهه خانوم اونجا زندگی می‌کنن.

کارم تمام شد به سالن رفتم

مادر بزرگ که با شکوه و اقتدار در جای خود تکیه به عصا نشسته بود، رو کرد به من:

– دخترم برو یه سری به پدرت بزن با این وضع و حالی که داره تنها بودنش خیلی خطرناکه! می‌دونم ازش رنجیدی ولی گذشت کن پدره! بالاخره هر چی باشه حق پدری داره.

خودمم کنجکاو بودم بدانم پدر در چه حالی است مادربزرگ نگاهی عمیقی بر من انداخت:

– ببین طوفان که میاد یه درخت رو ممکنه شاخه هاشو بشکنه ولی درخت همچنان به رشدش ادامه میده. آدمما هم از ضربه‌ی روزگار آسیب می‌بینن ولی باید قوی باشن تا بتونن ادامه بدن. هر چاله‌ی زندگی چاره‌ای هم داره! باید دنبال اون چاره باشی. از بابات ناراحتی درست ولی حالش خوش نیست ممکنه.....

من و من کردم:

– امم آخه آقا بهادر اجازه می‌دن من جایی برم؟

پیرزن عصایش را محکم بر زمین کوبید:

\_اجازه بده؟ اجازه‌ی تو دست اون نیست.

فریادش اندازه‌ی نگاه بهادر ترسناک نبود:

\_آخه...

بلندتر داد زد:

\_آخه بی آخه! آماده شین با هم برین. بهادر با من!

نمی دانم چرا؟! ولی تمام سلول‌های بدنم فریاد می‌زدند این کار را نکنم. ناخواسته از مرد

دیشب ترسیده بودم! می‌ترسیدم بروم و بلایی سرم بیاورد! هنوز شجاعت لازم را پیدا

نکرده بودم که بخوام اینگونه رفتار کنم. مادر بزرگ که تعلل مرا دید فریاد کشید:

\_برو دیگه! برو حاضر شو.

بهیه تو هم برو حاضر شو. زنگ بزنین آژانس.

با سری افکنده پله‌ها را بالا می‌رفتم که صدای کشیده شدن لاستیک را بر روی

کاشی‌های حیاط شنیدم. قلبم شروع به تپیدن کرد. حس ترس آمیخته با شوقی

غیرمنتظره، در قلبم شعله کشید. داغ شدم. نمی‌دانستم بروم یا بایستم، که در باز شد و

بهادر وارد شد.

سلامی دادم و سرم را به زیر انداختم. نگاهش جوابم را کوتاه داد و وقتی دیدم نگاهش

طولانی شد، تازه یادم افتاد با همان بلوز و شلوار ساده‌ی توی خانه، بدون داشتن شال و

روسری، در مقابلش ایستاده‌ام. سریع دویده و به اتاقم رفتم. صدای سلام علیک‌شان را

از پایین می‌شنیدم. بر روی تخت نشسته بودم. انگشتانم را بر کف دست رو می‌بردم.

انگار که منتظر اجازه او بودم. زنگ خطر قبل از فریادی که بهادر کشید، در گوش من به

صدا درآمده بود. هیبت مرد رعشه به جانم می‌انداخت. با آمدن آن سریع از اتاق خارج

شدم. صدایشان به وضوح به گوش می‌رسید. با هم جر و بحث می‌کردند. پس از جر و

بحثی که با مادر بزرگش کرد، از همان پایین داد زد:

\_آهااای! دختر بیا پایین بینم.

مرا می‌گفت؟ گویی اسمم همین بود! پدر هم مرا همین گونه خطاب می‌کرد، «آهای دختر!»

ترسان و لرزان روسری به سرم انداختم و پایین آمدم. مردی که آینده‌ی مرا در دست گرفته بود، نگاه تندی بر من انداخت و با خشم، روسری را از سرم بیرون کشید و مشت کلماتش را بر صورتم کوبید:

– این دیگه چیه رو سرت؟! مگه من غریبه‌ام؟

تمام تارو پود وجودم به لرزه افتاد. سرم را از روی شرم، ترس و یا هر احساس منفی دیگری پایین انداختم:

– نه! من ... ام..مم...آخه....

فریاد کشید:

– من و من نکن! مامان بزرگم چی می‌گه؟

– امم..م من... من نمی‌دونم. خانوم بزرگ خودشون صلاح دیدن.

به طرف مادر بزرگ رفت و دست هایش را بر کمر زد و با چشم‌هایی تیز براندازش کرد و سپس به طرف من برگشت:

– ببین! خانوم بزرگ احترامش سر جاش. تاج سر همه‌ی ماست. ولی اینکه تو کجا بری و کجا بیای رو من باید بهت بگم. فهمیدی؟! اینو خوب تو کلهت فرو کن نبینم و نشنوم بی اجازه‌ی من، جایی رفته باشی. فهمیدی؟

به هر دلیل و به هر سبب او همسرم بود! حق داشت این گونه بگوید. ولی با حرفی که زد تمام شوق زیر پوستی‌ام از بین رفت:

– من ارباب توام می‌فهمی؟ من تو را از پدرت گرفتم. یعنی بابات تو رو به من باخته. پس تو مال منی! شنیدی چی میگم؟ مال من! پس مال من جاش تو خونه‌ی منه!

مادر بزرگ عصایش را بر زمین کوفت:

\_آهای! این خونه، صاحب داره. صاحبش هم منو بهیه هستیم یه قسمتی هم شاید من بخوام به تو و بهامین بدم ولی معلوم نیست. الان خونه مال منه. بعد مرگم مال بهیه است. پدرت زودتر رفت و شما ها ارث نمی برین. همون مال و اموال پدرتو به باد دادی کافیه. پس خونه‌ی من خونه‌ی من نکن! فهمیدی؟!

بهدار کف دستش را بر روی دهان گذاشت و به طرف شانه کشید و آن را جمع کرد و سرش را بالا پایین کرد.

\_خیلی خوب! خونه مال شما. ارزونی خودتون.....

#پارت ۲۴\_۲۵

مادربزرگ تلخندی زد:

\_پس نه. خونه مم بهت بدم ببری به فنا بدی؟ معلومه که مال خودمه.

شیار عمیقی بین دوا بروی صاف و مشکی بهادر نشست. مادربزرگ بی توجه به دلخوری او ادامه داد:

\_ضمنا صدف مهمون منه! به تو هم گفتم همین ظرف چند روز دیگه میری صیغه رو فسخس می‌کنی.

بهدار لب پایینش را گاز گرفت و با چشمانی نیمه باز پرسید:

\_چرا باید همچین کاری کنم؟

مادربزرگ زل چشمان نوه اش شد:

\_برای این که براش نقشه‌های خوبی دارم که به تو هیچ ربطی نداره.

بهدار خنده ی دندان نمایی کرد:

\_د نشد دیگه. این دختر زن منه. فسخ مسخم تو کارمون نیست. نقشه کشیدن براش چه خوب و چه بد، با خودمه.

برقی از چشمان کم فروغ مادر بزرگ جهید:

\_فعلا می خوام با بهیه بفرستمش بره پدرش رو ببینه. بنده خدا، تنها مونده با اون حال و روزش تنها موندنش خطرناکه. صدف جان باید بره یه سری بزنه و بیاد.

بهادر بر خلاف انتظارم، خیلی سریع کوتاه آمد و پا پس کشید:

\_خیلی خوب حاضر شین خودم می رسونمتون.

از اینکه حرف مادر بزرگ به کرسی نشسته بود، خیلی خوشحال شدم و "چشم"ی گفتم و سریع به اتاقم رفتم. مانتو شلوار رنگ و رو رفته‌ام را سریع پوشیده و روسری‌ای را به سرم انداختم. کیف پوست پوست شده ی خالیم را هم بر شانه انداختم که بهیه هم از اتاقش خارج شد. هیکل متناسبش، در آن مانتوی بسیار شیک و قشنگ، او را خیلی خواستنی کرده بود. گویی او مخدومه بود و من خادمه!

\_حاضر شدی عزیزم؟ آژانس اومد؟

گفتم:

\_نه! بهادر خان گفتن خودشون ما رو می‌برن.

بهیه شانه بالا انداخت:

\_باشه! چه بهتر! بریم.

رفتیم. هنگام سوار شدن به اتومبیل من سریع عقب رفتم و بهیه جلو نشست. گویی ابروانش به هم دوخته شده بودند. بی هیچ حرفی از حیاط یا در واقع باغ ویران شده، خارج شد. مشامم آکنده از رایحه ی ادوکلن سرد تلخش، شد. نگاهی از عقب به سرش انداختم موهای مشکی پرپشتی داشت؛ از آینه صورتش را به دقت برانداز کردم. با آن چشم و ابروی مشکی و چانه ی چهارگوشی که چاهی در آن بود، بسیار خوش تیپ بود.

غرق صورتش بودم که متوجه نگاه‌های تند و تیز او از آینه بر خودم شدم. زیر چشمی نگاهی انداختم و نظر پر خشمش را شکار کردم معلوم بود که از سر و وضع من، اصلاً راضی نیست. هرچقدر هم که زیبا باشم در آن لباسهای مندرس و وصله دار به گداها بیشتر شباهت داشتم تا مثلاً تازه عروس! بهادر بیش از آن طاقت نیاورد و رو کرد به عمه‌اش:

\_ عمه اول بریم یه خورده لباسی، چیزی بخریم، بعد بریم. با این سر و وضع ژولیده و آشفته اش مردم فکر می‌کنن...

بهیه میان حرفش پرید:

\_ باشه! پس جلوی اون فروشگاهی که می‌گم نگه دار. تو هنوز برای صدف جان خرید نکردی تازه بعد لباس باید بریم طلافروشی حلقه و گردنبند و دستبند و گوشواره هم بخریم.

از تصور خرید لباس نو، که با مرگ مادر به فراموشی رفته بود، خوشحال شدم. با پولی که از ساخت بدلیجات به دست می‌آوردم، حداکثر کفش و مانتو شلوار مدرسه ام را می‌خریدم. در حالی که سعی داشتم شادی ام را پنهان کنم، پیاده شدیم. وارد مرکز خرید بزرگی شدیم. بهادر بدون نظر خواهی از من، با نگاه سرسری که به من انداخت و سوالی که از عمه‌اش، مبنی بر چند بودن سایز من پرسید، به سمت کت و دامن‌ها رفت. از دختر فروشنده، کت و دامنی به رنگ خردلی و یک دست هم به رنگ بادمجانی گرفت و داد تا پرو کنم. در اتاق پرو با پوشیدن آنها تبدیل به خانم متشخصی شدم. در حال برانداز خودم بودم که بهیه در زد:

\_ می‌تونم ببینم؟

در را که باز کردم بهادر را خیره به خود دیدم. سریع داخل رفته و با لباسها بازگشتم:  
\_ کاملاً اندازه ان.

بهدار چند دست بلوز، پیراهن، شلوار، دامن مانتو، کیف و کفش! هم با سلیقه ی خودش برداشت. مردی که وقتش را پای قمار می‌گذارد، خرید کردنش هم اینگونه باید باشد. بی فکر!

بهبه نگاهی به اجناس داخل دست بهدار انداخت:

– می بینم! سلیقه ات هم خوبه! معلومه که المیرا خانوم خوب یادت داده که چیا باید برای خانوم‌ها بخری!

نام المیرا حباب ذوق کوکانه ام را ترکاند. بهبه ادامه داد:

– خوب! فقط موند لباس خواب و لباس زیر و لوازم آرایش که اینا رو دیگه خود صدف جان باید انتخاب کنه.

شنیدن اسم لوازم آرایش، شرم ناشی از خرید لباس زیر را محو کرد. تک تک سلول‌های بدنم، انگار از جای خود جهیدند. همیشه دلم می‌خواست خودم را بیارایم. یادم می‌آید در کودکی سراغ کیف لوازم آرایش مامان می‌رفتم و گاهی پنهان از او رژ لبش را به لب می‌مالیدم و پس از آن برای اینکه چیزی پیدا نباشد، حسابی آن را پاک می‌کردم. مادر می‌فهمید ولی به روی من نمی‌آورد. این را از برق چشمانش و خنده‌ی فروخورده‌اش می‌فهمیدم. دوست داشتم خودم را آرایش کنم. با شوق و ذوق دنبالش رفتم. خوب می‌دانست چه چیزی بردارد. از برندهای معروف تمام اقلام آرایشی را برداشت و نگاهی به چهره‌ام کرد:

– خوب خوشگل خانوم! اول باید بریم این کرک و پشم صورتتو بریزی، یه دستی هم به موهات بکشیم.....

#پارت ۲۶\_۲۷

صورت پرمویی نداشتم ولی از تصور مدل دادن به ابروان دست نخورده ام،



لبخند محوی زدم. بهیه دست بر شانهام گذاشت و خارج شدیم بهادر هم بسته ها را به اتومبیل رساند و راه افتادیم. نزدیک ظهر به نزدیکی محله مان رسیدیم. کوچه‌ای تنگ و باریک، در یکی از خیابانهای جنوبی شهر تهران. از خارج از تهران منطقه ی لواسان تا آنجا ساعتی در راه بودیم. بهادر اتومبیل را سر کوچه پارک کرد و پیاده شدم. بهیه داخل اتومبیل نشست. نمی‌دانستم تعارف کنم بیاید یا نه. آنقدر وضع زندگی پدر محقرانه و رقت انگیز بود که جرات تعارف نداشتم. تا من بودم همه جا تمیز بود و همه چیز را برق می انداختم ولی هیولای نکبت چهره ی کریهش را بر خانه انداخته بود و جز فلاکت چیزی به چشم نمی خورد ولی از طرفی به هرحال خانه‌ی پدری بود اگر چیزی نمی‌گفتم بد می‌شد. مانده بودم بر سر دو راهی که بهادر به دادم رسید:

\_ ما اینجا هستیم برو باباتو ببین و برگرد.

کلامش ترس را از وجودم تا حدودی از بین برد مطمئن از این که پا به خانه نخواهند گذاشت، سرم را داخل پنجره بردم:

\_ عمه جان تشریف نمیارین تو؟

بهیه هم مانند من مردد گفت'

\_ حالا برو اگه دیدی حالش خوبه، با بهادر میایم یه چایی می‌خوریم.

خیالم بابت نیامدنشان راحت شد و به طرف خانه رفتم. آن ساعت از روز، بعضی زن‌ها، بساط سبزی را در کوچه ریخته بودند و دو سه نفری پاک می کردند. پسرها هم در حال بازی بودند که، گاهی توپشان بساط تره جعفری آن‌ها را بهم می‌ریخت و فحش و ناسزای آن‌ها را درمی آورد. سلامی دادم و رد شدم. جواب سلامم را با نگاه‌های خیره پاسخ دادند. اهمیتی ندادم کلید انداختم و داخل رفتم. دلشوره‌ی عجیبی گرفته بودم که دلیلش را نمی‌دانستم. روزی هم که خبر زلزله آذربایجان را دادند و معلوم شد تمام خانواده مادری همراه مادر و خواهر و برادرم زیر آوار فوت کرده اند، قبلش چنین حسی سراغم آمده بود. هیچگاه پدرم را دوست نداشتم! یا فکر می‌کردم دوست ندارم! پس از معامله‌ای که با مادر کرد و زندگیمان را به تباهی کشاند، او را عامل تمام بدبختی‌ها

می‌پنداشتم. بود و نبودش برایم علی‌السویه بود. اما با این حال، حس بدی به سراغم آمده بود. کفش‌های پشت خم کرده اش، یکی در مغرب و یکی در مشرق قرار داشت. تنها بود! هنوز کسی را نیاورده بود. هنوز از خواب بیدار نشده بود. کسی که تا پاسی از شب بیدار است، معلوم است که تا ظهر، خوابش خواهد برد. بلند گفتم:

\_ بابا؟! بابا کجایی؟ منم!

صدایی نیامد. چند قدم دیگر به اتاق می‌رسیدم در اتاق را باز کردم. پدر بی آنکه در رخت خواب باشد، بر کف زمین، افتاده بود. خوابش غیرعادی به نظر می‌رسید! دور و برش، پر بود از بقایای بساط دود و دم. کثافت و زباله بوی وحشتناکی داشت. پنجره را باز کردم تا بوی بد از آنجا خارج شود:

\_ بابا؟! چرا اینجا خوابیدی پس؟ نگاه کن! نگاه کن! از دیشب تا حالا چقدر کثیف کردی! آخه چرا اینطوری کردی بابا؟! ای بابا!

پدر جوابی نمی‌داد. پس از اینکه کمی خانه را مرتب کردم، به سراغش آمدم تا لااقل بالشی زیر سرش بگذارم. بالش را زیر سرش خواستم بگذارم که، دستم را به گردنش بردم. یخ یخ بود! در آن گرمای تیر ماه، بدن پدر یخ کرده بود. به زحمت بالش را زیر سرش گذاشتم و همچنان ملافه‌ای برداشتم تا رویش بکشم. با اینکه زباله‌ها را در کیسه ریخته و خارج کرده بودم باز هم بوی بدی پیچیده بود. بوی مواد نبود. نمی‌دانم بوی چه بود. هر چه که بود، حالت تهوع به من دست داده بود. صدا کردم:

\_بابا بلند شو. بلند شو! بهیه خانوم عمه ی بهادر خان دم دره می‌خوام تعارفشون کنم بیان چایی بخورن. بده تا اینجا اومدن. بابا!؟

صدایی نیامد. نزدیکش رفتم

\_بابا؟ بابا؟! پاشو بذار اینا بیان و برن، بعد بگیر بخواب. یخ یخ بود. این میزان از سردی برایم عجیب بود. فکر کردم: نکند مرده باشد؟! سرم را بر سینه‌اش گذاشتم. صدای ضربانی، نمی‌آمد. فوری آئینه را از طاقچه برداشتم، مقابل دهانش گرفتم، بخاری بلند نشد! به همین راحتی، پدر مرده بود. نمی‌دانستم چه کنم. وقتی که مادر و بچه‌ها خبر

فوتشان رسید، تا مدت‌ها بهت زده بودم. حالتی مانند بهت به من دست داده بود ولی، در عین حال هشیار بودم. نگاهی به پدر کردم. آن جنازه ی ژولیده و کثیف، زمانی مرد خوش تیپ و مرتبی بود. مردی که در عین فقر اسباب خوشی خانواده اش را فراهم می کرد. هرگز نفهمیدیم باعث و بانی اعتیادش که بود ولی هرکه هم بود، باری از جرمش کم نمی کرد. در محله ای که پارکش مرکز داد و ستد مواد مخدر بود، خیلی ها معتاد بودند ولی باور اعتیاد او سخت بود. در را گشودم و همسایه‌ها را خبر کردم:

\_اقدس خانوم!؟! پروین خانوم؟! بابام مرده! بابای من مرده!

در آنی از ثانیه، خانه‌ی کوچک، قیامت شد. زن‌ها ریختند. نمی‌دانم مردها از کجا سر و کله شان پیدا شد و در آن میان، بهادر و بهیه هم آمدند. غلغله ای راه افتاده بود. آن بو، بوی مرگ بود! پدر پس از راه انداختن من، فوت کرد.....

#پارت ۲۸\_۲۹

نفهمیدم چه کسی آمبولانس خبر کرد. چه کسی به پلیس، صد و ده " اطلاع داد. پلیس آمد و صورت جلسه‌ای نوشت. همه را از اتاق بیرون کرد و هر چیزی را که بود، برداشت. در گزارش نوشته بود. طاهرا اوردوز کرده. بله مفرنگی بودن، معتاد بودن از سر و ذویش می‌بارید. از آن دندان‌های قهوه‌ای شده، از موهای ژولیده، از رگه ی قبی که خشک شده بود در گوشه‌ی چشمانش. بهیه‌ی مهربان، نگاهی به تابلوی عکس پدر و مادر بر روی دیوار، خشک شده بود. معلوم بود سوال برایش ایجاد شده که آن‌ها کیستند! مرد درون تابلو، شباهتی با این نعشی که بر روی زمین افتاده بود، نداشت. مردی بود خوش چهره، خوش تیپ، قبراق که با محبت دو طرف شانیه‌ی همسرش را گرفته و به دوربین لبخند می‌زد و فرشته‌ی در کنارش هم، مادر من بود. تاسف از سر و روی همه می‌بارید. همسایه‌ها نچ نچ کنان با خود نجوا می‌کردند. نجواهایشان ولی آنقدر آرام نبود که به گوش من نرسد. پزشکی قانونی آمد. آن کاور مشکی را بر روی زمین گذاشته، جنازه را در

آن قرار داده و زپیش را کشیدند. تمام شد! به همین راحتی! پدر، تمام برگ‌های دفتر زندگی‌اش را، ورق زد و به انتها رساند. انتهای تلخ و بد! همه بیرون رفتند. همسایه‌ها می‌پرسیدند:

– کی دفنش می‌کنی؟ آقای پلیس! آقای دکتر!

گاه به پلیس‌ها، گاه به ماموران پزشکی قانونی پيله می‌کردند و آن‌ها هم بی آنکه زحمت جواب دادن به خود دهند، کار خود را می‌کردند. بهادر همه را از خانه بیرون کرد. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت. چیز چشمگیری در آن نبود که دزد بخواهد بزند. چه بسا دزد از دیدن آن شرمنده می‌شد و شاید هم صدقاتش را به جای صندوق، در آنجا می‌گذاشت. بهیه، طاهرا ابراز تاسف می‌کرد و دست مرا گرفت و گفت:

– بریم عزیزم! تسلیت می‌گم. خدا رحمتش کنه.

تازه متوجه شدم که پدر واقعا رفته و مرا رها کرده. منی که برای خود نگاه داشته بود و نگذاشته بود مادرم با خود ببرد، اینک به معنای واقعی تنها شده بودم. دیوار پدر به همین راحتی فرو ریخت! پدر نگاهم داشته بود تا به او برسم و پرستاری‌اش را بکنم، کلفتی‌اش را بکنم. حال! مرا رها کرده بود و رفته بود. مرا باخته بود و رفته بود به فردی چون خود، قمار باز! نمی‌دانستم چه در پیش رویم است. وسایل شخصی ناچیزم را، قبلا برداشته بودم. بنابراین، چیزی آنجا نبود که به چشم بیاید. همسایه بغل دستی شوهر شمسی خانوم، خود را به ما رساند و گوشه‌ی کت بهادر را گرفت:

– آقا! آقا این وسایلتون رو چیکار می‌کنید؟ آقا؟ لازمش ندارین آقا!؟!

بهادر نگاهی به من کرد و با چشمانش از من پرسید که چه کند. گفتم:

– مال شما!

لبخند زشتش دندان‌های سیاه و یک در میانش را به جلوه آورد:

– عه! تلوزیونتونم برداریم!؟!

یک تلوزیون چهارده اینچ سیاه و سفید! هر چند می‌دانستم در خانه شان، شاید آن را هم نداشته باشد ولی او برای خانه نمی‌خواست! او هم می‌خواست وسایل را بردارد و به مصرف موادش برساند. چه فرقی به حال من می‌کرد؟ گفتم:

— برو بردار. همه ش مال شما!

دنبال برانکارد حاوی جنازه، سرکوچه رفتیم. جنازه را در آمبولاس گذاشتند. سوار می‌شدند که بهادر سرش را جلو برد:

— صبر کنید جناب! خوب حالا چکار باید بکنیم؟ چی می‌شه؟

مامور، نگاه عمیق‌تری به بهادر انداخت و ظاهرش را متفاوت با مردم آنجا دید و گفت:

— ایشون می‌مونه تو پزشکی قانونی، کالبد شکافی می‌شه تا علت مرگ مشخص بشه. فردا می‌تونید دفنش کنید.

و رفتند. فردا می‌شد دفنش کرد. می‌بردند تا بدنش را بشکافند. نشکافته هم مشخص بود علت مرگ چیست! نمی‌دانستم گریه بکنم یا نکنم! آخر گریه‌ام هم نمی‌آمد! اما باز هم حس خوبی نداشتم. نه اینکه خیلی غمگین باشم! نه! ولی تنهایی بیشتر خود را به من نشان می‌داد. یخ کرده بودم که دست‌های گرم بهیه بر روی شانهام نشست و سرم را بوسید:

— عزیزم غصه نخوری‌ها! من و مامان پیشتیم خیالت راحت باشه.

شاید اگر بهادر حرفی می‌زد، بیشتر بر دلم می‌نشست. نمی‌دانم چرا؟ به هر حال مرد بود. می‌توانست تکیه‌گاهم باشد. عجب! از افکار خودم خنده‌ام گرفت! نه! پشتیبانان من، همان بهیه و مادرش بودند. من هم دست او را در دست گرفتم و تظاهر به غمگین بودن کردم:

— خیلی ممنون عمه جون. از زندگی نکبت بارش خلاص شد.

خوب اگر خیلی بی تفاوت بودم، بد می‌شد به هر حال بدی پدر تف سر بالا بود. هر چقدر هم که بد، هر چقدر هم که وحشتناک، نام پدر مرا به یدک می‌کشید. پس باید ظاهرم را لاقط حفظ می‌کردم

خوشحال بودم که در میان لباس‌های خریداری شده، لباس مشکی رنگ هم بود. مانند شلوار مشکی شیک بسیار قشنگی هم خریده بود. شاید بهادر فکر می‌کرد یک همچین روزی هم نزدیک است! مانند آبی آسمانی، مانند کاهویی و سفید که نخ بودند و تابستانه، در کنارشان مانند مشکی مجلسی و شیکی هم بود. پس او می‌دانست که پدر آخرهای خط است. کیف پوسته پوسته شده‌ام، را زیر بغلم زدم تا به چشم بهیه نیاید. با هم به منزل آن‌ها باز گشتیم.

#پارت ۳۰\_۳۱

جسد پدر به پزشکی قانونی رفت و ما به منزل مادر بزرگ بازگشتیم. سکوت سنگینی در اتموبیل برقرار شد. ابروان سیاه بهادر در هم گره خورده بود. با این که انواع و اقسام دودها را استشمام کرده بودم، باز هم بوی سیگارش آزارم می‌داد. چرا که مسبب بدبختی مان همان بود. اگر پدر سیگاری نبود، معتاد هم نمی‌شد. عمه که از دیدن جنازه پدرم، خاطرات تلخی برایش تداعی شده بود، بی حرف از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. بهادر ته مانده سیگارش را به بیرون پرت کرد و گفت:

– همه در رو قفل کردم تا سرموقع بفروشم. وگرنه اونجا می‌شد پاتوق.

بهیه سرش را به سمت او چرخاند:

– می‌فروشی؟ مگه مال توئه که بفروشی؟ صاحب اون خونه صدفه.

بهادر پوزخندی زد:

– اون مرغدونی مال منه باور نداری سندشو نشونت میدم.

بله سند به نام او بود ولی همان شب به پدرم گفته بود که آن را به نام من خواهد زد! به همین زودی زیر حرفش زده بود.

بهیه به عقب برگشت:

\_صدف جان بهادر چی میگه؟؟

\_بله خونه به اسم ایشونه.

بهادر به قول خودش همان مرغدانی را هم دلش نیامد به من بدهد. با خود فکر می کردم اگر پدر مرا به او نباخته بود هم خودش زنده بود و هم من می دانستم که لااقل به سقفی ولو کوچک بالای سرم می باشد. حال چون پرنده ای بی آشیان از سرمای تنهایی در خودم مچاله شده بودم. نمی دانم بهیه مرا چگونه دید که با چشمانی پرفروغ نگاهم کرد:

\_البته فرقی هم نمی کنه. زن و شوهر هرچی دارن مال همه.

به عمارت که رسیدیم خانوم بزرگ (که تلفنی از ما وقع مطلع شده بود)، عصا زنان جلو آمد:

\_ دخترم تسلیت می گم! خدا رحمتش کنه!

همین که این را گفت، بهادر پقی زد زیر خنده که مادر بزرگ، چپ چپ نگاهش کرد. بی هیچ اتفاق خاصی، پدر در سکوتی مرگ آور به خاک سپرده شد. همسایه ها از صبح زود جلوی غسالخانه بهشت زهرا جمع شده بودند تا پس از تدفین چلوکباب خیراتی بخورند. بهیه به کمک وجیهه خانم، همسایه ها را به رستوران دعوت کرد. زن مهربان چند پرس غذای اضافی هم به هرکدام داد.

چهل روز گذشت. به خواست مادر بزرگ، لباس مشکی ام را از تن، در آوردم. در این چهل روز، بهادر یک بار هم به ما سر زده بود. من آنجا مانده بودم و او در کنار همسرش! خانوم بزرگ می گفت المیرا، همسر بهادر، دختر زیبایی بوده و بهادر عاشق اوست اما دختر

جوان با آنها سر ناسازگاری داشت و در انزوای خود، فقط بهادر را در مشت گرفته بود و این برای آنها ناگوار بود. چرا که تنها کس و کارشان بهادر بود. برادر دیگرش، خارج از تهران به سر می‌برد و دیر به دیر به آنها سر می‌زد. حتی تلفن هم فقط سال نو! در همین حد ارتباط داشتند برای همین گوشه‌گیری‌های المیرا بر آنها سخت می‌آمد. المیرا ادعا کرده بود که سالم است. پس از چند سالی که از ازدواجشان گذشته و دامنش سبز نشده بود، دکتر رفته بودند و آزمایشات مختلف انجام شده بود و نتیجه‌ی همه‌ی آنها حاکی از آن بود که المیرا، سالم سالم است. به دستور مادر بزرگ که المیرا را مکاره و حقه باز می‌دانست، چند پزشک دیگر هم رفته بودند. همه‌ی آنها هم بدون استثنا، علت ناباروری او را به بهادر مربوط می‌دانستند. خانوم بزرگ با اینکه ته قلبش باور نکرده بود که بهادر ایرادی داشته باشد، اما او را به دکتر فرستاده بود. پزشک پس از معاینه‌های مختلف، گفته بود که او هم سالم است و در این میان در میان راز و معمایی بود. من که با المیرا آشنایی نداشتم اما خلال صحبت‌های بهیه و مادر بزرگ فهمیده بودم که زن مکاریست. این که چند دکتر رفته و همه او را سالم قلمداد کرده بودند، باورش سخت بود. به نظر می‌رسید. اما چیزی نگفتم اصلاً ب من ربطی نداشت. مادر بزرگ خواسته بود لباس مشکی‌ام را در بیاورم و به همین منظور خودش هم برایم جداگانه پیراهنی خریده بود. البته بنده‌ی خدا که پا نداشت. مزمن بودم یا وجیهه خانوم یا عمه بهیه را برای خرید آن فرستاده. وقتی که مرا مشغول تماشای بسته‌ی کادو پیچ شده دید، گفت:

– خوب! صدف جان! نمی‌خوای باز کنی ببینی؟

بله اگر باز نمی‌کردم نهایت بی‌ادبی بود! گفتم:

– چرا چرا! آخه خیلی زحمت کشیدین. واقعا نمی‌دونم چی بگم.

– زحمتی نیست عزیزم. باز کن ببین می‌پسندی؟

کادو را با دقت باز کردم. همیشه عادت کرده بودم که کاغذ کادوها را با دقت تمام باز کنم و زمان‌هایی که مادر بود و تولد کوچکی می‌گرفت و دوستانم را دعوت می‌کرد، پس از رفتن آنها همیشه مادر می‌سپرد کاغذها را پاره نکنیم حیف هستند. مادر بسیار زن



صرفه‌جو و باسلیقه‌ای بود. کمتر زباله تولید می‌کرد. چیزی را دور نمی‌ریخت مگر آن که واقعا از رده خارج شده باشد و همیشه با کمترین امکانات بهترین چیزها را فراهم می‌کرد. با همان دقت چسب‌های شیشه‌ی را از روی کاغذ تا کردم تا دوباره مورد استفاده قرار گیرد که متوجه رد و بدل شدن نگاه بهیه و مادر بزرگ شدم. سریع گفتم: \_خوب من دلم نمیاد پاره کنم. کاغذ کادوشونم خیلی برام ارزشمنده.

#پارت ۳۲\_۳۳

لبخند پیرزن نشان دهنده‌ی رضایتش بود. کادو را باز کردم اولین بسته، بلوز شلوار جین شیک و راحتی بود. با اشتیاق آنها را در دست گرفتم و نگاه کردم. مادر بزرگ گفت: \_زیریشم باز کن.

کادوی بعدی را هم باز کردم. چندین دست تاپ شلوارک. انگار خبر از کمد خالی ام داشتند. هرگز در تمام هیجده سال عمرم، از این‌ها نپوشیده بودم. تا مامان زنده بود، لباسهای همه مان را خودش می‌دوخت پس از مرگش با پول ناچیزی که از ساخت زیورآلات به دست می‌آوردم فقط می‌شد ارزانتترین پوشاک را تهیه کرد. مادر بزرگ لبخندی زد:

\_این همه برای تو خونه س برای اینکه راحت بگردی.

وای نمی‌توانستم خودم را در آن لباس‌ها تصور کنم. شلوارک بالای زانو و چسبان و تاپی بدون آستین. گفتم:

\_آخه من...

\_آخه نداره. زن جوونی! اینجا هم که نامحرم نداریم. مش شعبون هم که روزا، هیچ وقت نیست. بین هیچ ساختمونی هم رو ما دید نداره. مش شعبون سر کاره و ما هیچ مردی نداریم بیاد بره. بنابراین خیلی راحت اینارو تو تنت کن.

باورم نمی‌شد. خیلی دلم می‌خواست لباس راحتی بپوشم ولی وضعیت خانه‌مان همیشه طوری بود که باید لباس‌های پوشیده به تن می‌داشتم زیرا پدر، هر از گاهی با رفقای نابابش می‌آمدند. هرچند توصیه می‌کرد خود را نشان ندهم ولی باز هم احساس امنیت نداشتم. فکر می‌کردم اگر حجاب داشته باشم، مصونیت دارم. تاپ شلوارک‌ها را نگاه کردم. از تمام رنگ‌ها بودند: سفید، نیلی، کاهویی، بنفش، یاسی، سبز، آبی، نارنجی! در طرح‌ها و مدل‌های مختلف. بسیار شیک و راحت. بهیه گفت:

\_صدف جون؟! منم واست کادو دارم.

با کنجکاوئی نگاهی به خود و دور و برش انداختم. ریلکس و راحت روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود. گفتم:

\_راضی به زحمتتون نیستم. همین خانوم بزرگم که زحمت کشیدن از شماست فرقی نمی‌کنه.

بهیه غش غش خندید.

\_ نه کادوی من با مال مامان فرق می‌کنه!

\_چه فرقی؟

\_ها کادوی من اینه که دست تو رو می‌گیرم.....

در حین این حرف بلند شد و به سمت من آمد

\_دستو می‌گیرم با هم میریم آرایشگاه ما.

\_آرایشگاه شما!؟

بهیه گونه ام را نیشگون ریزی گرفت:

\_نه خوشگل خانم منظورم اونجاییه که من همیشه میرم. خوب باید یه تغییر و تحولاتی بدیم دیگه. خیلی صورتت صاف و ساده است. بریم تروتمیز شو و موهات رو هم رنگ می‌زنیم و هم کوتاه می‌کنیم خلاصه با یه تیپ جدید میای چطوره خوبه؟

اوه فکر نمی‌کردم هرگز آنقدر از شنیدن همچین چیزی ذوق کنم! تمام آن تمنیات زنانه‌ام، با حرف بهیه بیدار شدند. تمنیاتی که خود را در هزاردتوی مشکلات و اندوه، مخفی کرده و مجال سر برفراشتن نداشتند، یکی یکی به ظهور می‌رسیدند. وقتی به آئینه نگاه می‌کردم دختر صاف و ساده ای می‌دیدم. از موی بلند بدم می‌آمد دست و پاگیر بودند. برای اینکه شستنش در حمام یه متری چسبیده به سرویس بهداشتی واقعا سخت بود. برای همین خودم ناشیانه با قیچی کوتاه می‌کردم که مدل مسخره‌ای می‌شد. حال در آرایشگاه با وعده‌هایی که بهیه داده بود، معلوم بود چیز خوبی انتظارم را می‌کشد. بی اختیار گونه ی صافش را بوسیدم:

\_خیلی ممنون عمه جون!

بهیه هم متقابلا مرا بوسید:

\_خواهش می‌کنم! حاضر شو بریم برای یه ساعت دیگه وقت گرفتیم.

چهره ی اخم آلود پدر مقابل چشمانم آمد. دچار عذاب وجدان شدم سرم را پایین انداختم:

\_اگه اجازه بدین یکی دو ماه دیگه. آخه... تازه چهل بابام در اومده خوبیت نداره! بهیه سرش را کج کرد:

\_ تازه باشه. خدا رحمتش کنه. اون خدا بیامرز با خدایبامرز مادرت، دوست دارن تو رو شاد ببینن. تازه! تو که کس و کاری رو نداری که بخوان مذمت کنن یا برات حرف درست کنن. درسته؟

حقیقت را به طرز سیاستمدارانه‌ای به رخ کشید. راست می‌گفت من بی کس و کار بودم. تمامی خانواده‌ی مادری‌ام در زیر آوار زلزله‌ی آذربایجان، فوت کرده بودند. تنها

بازمانده ی آن خانواده اصیل و نجیب، من بودم. اقوام پدری هم که در شهرستان بودند و باوجود این که تلفنی خبر را دادم، کار را بهانه کرده تسلیت خشک و خالی گفتند بی آن که بخواهند از من دلجویی کنند؛ بی آن که بپرسند حالت چطور است؟ چه می‌کنی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ گویا پدرم خبر داده بود که من ازدواج کرده‌ام و بنابراین با وجدان آسوده‌ای مرا برای همیشه کنار گذاشتند. انگار که باری از روی دوش خود برداشته باشند. تا قبل از فوت مادر، سالی یکی دو بار به خانه مان می‌آمدند البته نه برای صله رحم بلکه وقتی کارشان به تهران می‌افتاد و باید چند روزی می‌ماندند، برایشان صرف داشت که به جای رفتن به هتل و خرج و مخارج ناهار و شام، در خانه ی کوچک ما به عنوان مهمان بخورند و بخوابند. مادر که رفت فهمیدند مهمانخانه پدر هم از رونق افتاده. و چه بسا می‌ترسیدند چیزی هم به پدر بدهند؛ بنابراین دیگر نیامدند ولی حضورشان در زندگی من پس از فوت بابا، کاملاً به صفر رسید.

من در این شهر درندشت، تنها بودم. دختری تنها که دو غریبه‌ی مهربان، زیر بال و پرش را گرفته بودند.

#پارت ۳۴\_۳۵

عمه جان دست مرا کشید:

\_بلند شو دیگه. چرا پس نشستی؟ پاشو. پاشو می‌خوام حسابی همه رو سورپرایز کنیم.

همه؟! هه به جز مادر بزرگ و وجیهه خانم مگر کس دیگری هم در آنجا بود؟

\_پاشو دیگه.

تا من بخواهم بر تردیدم غلبه کنم و بلند شوم، بهیه تند تند اصرار می‌کرد:

\_پاشو. پاشو دیگه.

مادربزرگ، عصایش را بر زمین کوبید:

\_یه دقیقه زبونه پس قفا بگیر ببینم. هی تند تند تند تند داری می‌گی. صبر کن بلند می‌شه خوب.

رو کرد به من و گفت:

\_تو هم بلند شو دیگه داری استخاره می‌کنی؟

با طمأنینه پله‌ها را بالا رفتم درب کمد را باز کردم. کمدی که شب اول، خالی خالی بود، به لطف بهیه و البته ناگفته نماند بهادر که همان روز اول برایم خرید کرده بود، پر از لباس بود. وجیهه خانم بسته‌های کادو را همراه من به اتاق آورد.

\_بفرما صدف خانوم. خانوم‌بزرگ گفت این‌ها رو براتون بیارم.

\_شما چرا زحمت کشیدین؟

\_خواهش می‌کنم. فقط بهیه خانوم آژانس خبر کرده. الانه که برسه. سریع لطفا

\_چشم الان میام.

مانده بودم که کدام مانتو شلوار را انتخاب کنم. همان مانتو شلوار سیاهم کلی به من اعتماد به نفس داده بود. حال می‌خواستم مانتو شلوار رنگی بپوشم. وای چه رنگ‌هایی! چه طرح‌هایی! چقدر شیک! در خواب هم نمی‌دیدم!

بدون فکر، سریع مانتو شلوار شکلاتی رنگ را بیرون کشیدم. هم خوشرنگ بودند و همین که رنگش به قول معروف خیلی "جیغ" نبود. مانتو شلوار را پوشیده و روسری هم به همان رنگ بر سر انداختم. کفش‌هایی را هم که بهادر خریده بود، برانداز کردم. یکی از یکی زیباتر! کیف و کفش کرم رنگ را برداشته، محتویات کیف پوسیده‌ام را که قبلا در کیف مشکی ریخته بودم، اینبار در کیف شیری رنگ ریختم و به پایین آمدم. بهیه حاضر و آماده، ایستاده بود:

\_ خوب، بریم؟

نگاه مادر بزرگ، بر روی من خریدارانه بود:

\_ ماشالا ماشالا. شدی یه تیکه ماه.

از خجالت نمی‌توانستم سرم را بلند کنم. تا اینکه بوق ماشین یادآوری کرد که وقت تنگ است. با بهیه سوار اتومبیل شدیم.

و به آرایشگاهی در همان نزدیکی، رفتیم. آرایشگر، آلبوم مدل موهایش را، مقابلم گذاشت.

\_ بیا عزیزم! هر کدومو می‌خوای امتحان کن.

مانده بودم که چه انتخاب کنم. بلندی موهایم تا شانه‌هایم بود. بهیه که دید قدرت انتخاب ندارم، نزدیکم شد:

\_ اممم صدف جان! فکر کنم این مدل خورد و شلوغ خیلی به صورت گردت بخوره ها!!  
نگاهی کردم. بله واقعا خیلی مدل قشنگی بود ولی مدل‌های زیباتری هم بودند که من قدرت انتخاب نداشتم. با صحبت او بالاخره انتخابم را کردم و گفتم:

\_ بله همین خوبه خانوم.

\_ باشه عزیزم.

بهیه اشاره کرد که، صورتم را هم باید تمیز کنم.

\_ عه؟! بسلامتی. پس اول رو صندلی اصلاح بشینین. بعد موها تو درست کنم.

به شاگردانش هم اشاره کرد که، به من نزدیک شوند. پس از نمی‌دانم دو ساعت بود، سه ساعت بود، چقدر بود که خودم را در مقابل آئینه دیدم. باورم نمی‌شد. دختر زیبایی که در آئینه بود، شباهتی با صدف سه ساعت پیش نداشت. ابروانم را مدل دخترانه‌ی زیبایی برداشته بودند. صورتم از تمیزی برق می‌زد. خواستند موهایم را رنگ کنند که مانع شدم:

\_اگه می‌شه رنگ نکنین.

آرایشگر، یک دستش را به کمر زد و نگاهی کرد.

\_راستم می‌گه! موهای خودش خیلی خوش‌رنگه. قهوه‌ای خوش‌رنگ! خوب بخواییم روشن کنیم، سنشو بالا می‌بره. دخترکمون فکر کنم زیر بیست سال باشه. بخواییم تیره هم بکنیم که خوب تیرگی قشنگی داره. چرا این کارو کنیم؟

پس از تشکر و کشیدن کارت خارج شدیم. اتومبیل آژانس منتظرمان بود.

بهیه بسته ای از کیفش درآورد:

\_داشت یادم می‌رفت. اینم گوشی موبایلت.

از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. با پس انداز ناچیزم گوشی مدل پایین دست دومی خریده بودم ولی دائم خراب بود. گوشی را گرفتم بالاترین مدل از یک برند معروف. نمی‌دانستم از عمه چگونه تشکر کنم: بی اختیار به آغوشش رفتم.

تازه وارد عمارت شده بودیم که مادر بزرگ، عصا زنان جلو آمد:

\_به به به به! ماشالا ماشالا. دختر چقدر خوشگلی تو! هزار ماشالا.

نه! خیلی خوشگل نبودم. یک دختر معمولی بودم. ولی خانوم بزرگ، لطف داشت. همچنین عمه بهیه! وجیهه خانوم سریع اسفند روشن کرد. عمه گفت:

\_خوب! حالا می‌ری. قشنگ یه دونه از اون لباس‌های خوشگل‌تو، تنت می‌کنی و می‌ای.

"چشم"ی گفتم و به اتاق رفتم. بسته‌های کادو را که وجیهه خانوم روی تخت گذاشته بود، با دقت جلوی دراور گذاشتم. یکی یکی تا زده و داخل کشوها جا دادم. هر طبقه مخصوص یک چیز. لباس‌های زیر پایین. کفش و کیف، پایین‌تر، تاپ، شلوار، دامن طبقه‌ی سوم و طبقه‌ی بالا هم خورده ریزهایی از قبیل لوازم آرایش. مانده بودم که چه بپوشم؟ برای اولین بار می‌خواستم با تیپ جالب و شیک جلوی آن‌ها ظاهر شوم. خیلی نپسندیدم که راحت باشم. بنابراین همان بلوز شلوار جین را برداشتم و با خود به

حمام رفتم. اندام لاغری داشتم و هر لباسی که می‌پوشیدم، به تنم بسیار خوب می‌نشست. پس از آمدن از حمام، سشوار کشیدم و جلوی آئینه نشستم.

#پارت ۳۶\_۳۷

خیلی دوست داشتم آرایش کنم. به من اطمینان داده بودند که مردی در آن خانه نیست. بنابراین، جعبه لوازم آرایشم را گشوده و روی میز آرایش چیدم و آرایش کمرنگی کردم. باید در مورد باز سازی حیاط ، دوباره صحبت می‌کردم.

تمام این چهل روز با خود نقشه کشیده بودم. پس از خاک سپاری پدر متوجه شدم اتاق خالی و برهنه ام به لطف عمه و وجیهه خانم رنگ و روی زیبایی گرفته. فرش با زمینه سبز که تناسب چشمگیری با پرده زمردی رنگ داشت، آرامش خاصی به اتاق می داد. بر روی دیوار چند تابلوی نقاشی و ساعت دیواری هم نصب شده بود. در میان وسایلی که مش شعبان همان روز از انبار برایم آورد، یک عدد کامپیوتر همراه با میزش هم دیده می شد. از همانهایی که در دبیرستان بود و با آنها کار می کردیم. به خوبی باطرز کارش آشنایی داشتم. دستگاه را روشن کرده و راه انداختم. همان روز پشت میز نشستم. کیبورد و ماوس درون کثو سی دی برنامه های مختلف هم بود. سیستم را روشن کرده و برنامه های ضروری را یکی یکی نصب کرده بودم. برنامه های زیادتری را هم از نت دانلود کردم همانهایی که به خاطرشان به بهانه های مختلف به سایت مدرسه می رفتم.

سرگرمی های اینترنتی زیاد بودند؛ اگر صرفا به تفریح فکر می کردم، فرصت کار مفید ازم گرفته می شد؛ مادر خدایبامرزم همیشه توصیه می کرد که وقتمان را تلف نکنیم. می گفت: « خداوند تو قرآن به "زمان" قسم خورده. مادر می گفت اینکه میگن "وقت" طلاست دروغه. ارزش وقت از طلا هم بیشتره پس نباید بیهوده هدر بدیم. زمان همیشه رو به جلو میره و برگشت به عقب نداره.»



روحش شاد. حق با او بود برای همین برای زندگی جدیدم برنامه ریزی کردم و اوقاتم را تقسیم نمودم. طبق عادتی که در خانه ی پدری داشتم، صبح ها بعد از نماز صبح دیگر نمی خوابیدم. تصمیم گرفتم هر روز ورزش کنم. پس از آن صبحانه را آماده می کردم. عمه پس از صرف صبحانه به محل کارش می رفت. مادربزرگ در سالن با کتاب و تلویزیون سر خود را گرم می کرد. من هم در داخل اتاقم درسایت های کشاورزی، وبگردی کرده بودم. در این چهل روز تمام سرگرمی من، ور رفتن با همان ها بود و بیشتر از همه، سایت های کشاورزی و گل و گیاه را می گشتم. به طور جدی به فکر ادامه ی تحصیل در رشته کشاورزی افتادم. باید تصمیمم را با عمه و مادربزرگ در میان می گذاشتم. آن دو حق بزرگی به گردنم داشتند مرا از حضيض ذلت به اوج رفاه رسانده بودند. با هیجان پایین آمدم و پیش مادربزرگ رفتم:

\_مادر بزرگ! من همه مطالب لازمو جمع کردم از فردا می تونم شروع کنم.

مادربزرگ کتابش را کنار گذاشت:

\_ چپو شروع کنی؟

با سر به پنجره اشاره کردم:

\_ حیاط و دیگه!؟

مادربزرگ خنده ای کرد.

\_ ای بابا حیاط! این خرابه رو تو می گی حیاط؟

\_ خانوم بزرگ! همین مخروبه که شما می فرمایین می تونه خیلی قشنگ بشه. دوباره مثل همون قدیما که می گفتین آبادش می کنیم. گل و درخت و سبزیجات وای بهشت میشه. اگه اجازه بدین، از فردا شروع کنم.

چشمان کم فروغ مادربزرگ برقی زد و لبخندش چین به کنار لب انداخت:

\_ یعنی میشه؟

دستان پر چروکش را در دست گرفتم:

\_مادربزرگ تا جایی که بتونم این کارو می کنم. راستی یه چیز دیگه!

لبخند مادربزرگ محو شد و چشم تیز کرد:

\_چی؟

\_ راستش اگه اجازه بدین دلم می خواد ادامه تحصیل بدم و کشاورزی بخونم در اون صورت از نزدیک با تمام مکانیسم های جدید آشنا میشم و بهتر به حیاط می رسم.

مادربزرگ از خنده ریشه رفت. شرم تمام وجودم را گرفت. یعنی اینقدر ابلهانه حرف زده بودم؟ مادربزرگ سرفه ای کرد و جدی شد:

\_آفرین همونی هستی که من می خوام. با بهیه در این باره صحبت کن. اون به این چیزا واردتره. هر کمکی هم ازم بر میاد بهم بگو. دستش را بوسیدم و بلندش کردم تا به حیاط برویم

مادربزرگ عصا زنان با من به حیاط آمد. با عصایش جای جای حیاط را به من نشان داد:

\_ می بینی اینجا شده خارزار، خلنگزار، علفزار. هییییی یه زمانی پر از درخت و گل و گیاه بود. این علف های هرز اومدن. هی رشد کردن هی بزرگ شدن. کسی نبود بیاد اینارو بچینه به گلا برسه به درختا برسه. من و بهیه از غم از دست دادن پسرم بهمن، هر دومون افسرده شده بودیم. همین بابای بهادر رو می گم!

دلم به حالش سوخت پیرزن مهربان داغ سنگینی دیده بود:

\_ خدا رحمتشون کنه.

اشکش را پاک نمود:

\_تنها پسرم بود. با این بهادر زمین تا آسمون فرق داشت. هر چقدر که اون آقا سر به زیر و نجیب بود، بهادر در عوض اینجوری نبود. چی بگم؟ هی نگفتمم بهتره! دختر جون اینجا رو به تو می سپارم نگران پولش نباش. از شوهرم یه دوتا مغازه مونده که گذران زندگی می کنیم. هست می تونم بهت بدم اینجا رو تمیز کنی. مناسفانه بهادر راه راست نرفت اسیر دوستای ناباب شد و سر از قمارخونه ها در آورد. یه زمانی اینجا پر از شوکت و شکوه بود. ما عزادار بهمن و زنش بودیم که این می اومد تیکه تیکه اثاثهای اینجارو به خیال اینکه مال خودش بر می داشت و می فروخت و قمار می کرد.....

#پارت ۳۸\_۳۹

قدم زنان به نیمکت رسیدیم. خانم بزرگ بر روی آن نشست و اشاره کرد من هم بنشینم:  
 \_ از اجدادمون به من و شوهرم کلی عتیقه رسیده بود. قالیچه های ابریشم، تابلو های ابریشمی، دست بافت. دیگه بهت بگم نقره، برنز، خیلی چیزا. همه اینا هرچی دم دستش اومد برداشت برد. فک کنم طبقه بالا فقط هیچی نداشته باشه. اینجا پایین رو خودم حواسم بود. نمی داشتم چیزی ببره. سپرده بودم که حواسشون بهش باشه.  
 خدای من بهادر علاوه بر قمار، دزدی هم می کرده. پیرزن کل حیاط را چشم گرداند:  
 \_ اینجا رو می بینی؟ این علفها، گلها رو سوزوندن! گل های قشنگی داشتیم از عطرشون آدم مست می شد ولی رشد علفها باعث شد که گلها بسوزن و خراب بشن. آدما هم شبیه گلن اگه دور و برشونو دوستای ناباب پرکنه، می سوزن دیگه عطر افشانی نمی کنن. به جز دوست و رفیق، تو دل خود آدمم شیطون وارد بشه، مثل همین علفای هرز می مونه؛ نمی ذاره آدم رشد کنه جلوی رشد خوبی ها رو می گیره.  
 وجیهه خانم با سینی چای به ما نزدیک شد و سینی را روی چهارپایه گذاشت:  
 \_ حاج خانم ناهار چی بیزم؟

مادربزرگ به طرف او برگشت:

\_طبق برنامه امروز باقلا پلو داریم. همونو درست کن.

وجیهه خانم روسریش را جلو کشید:

\_ بهیه خانم سرکارش جلسه داره و تا شب نمیاد. گفتم. اگه مایلین باقلاپلو رو شب درست کنم. برای خودمون کوفته گذاشتم اگه دوست دارین از همون براتون بیارم.

پیرزن نگاهی به من کرد:

\_کوفته هایی که وجیهه خانم می پزه حرف نداره!

\_اتفاقا منم خیلی دوست دارم.

وجیهه خانم لبخندی زد:

\_پس حاج خانم برم سبزی خوردن و دوغ محلی هم بگیرم بیام.

مادربزرگ لیوان چای را برداشت و حبه قندی را درون آن فرو برد و به دهان گذاشت:

\_بخور سرد میشه.

در چند جرعه چایش را نوشید:

\_ من از روی بدجنسی و نفرتم از بهادر نیست که این چیزا رو میگم واقعا نگرانشم! نگران آینده شم. دوست دارم هرچه زودتر به خودش بیاد.

طعم حسرت در کلامش به قدری تلخ بود که کامش با هیچ دلداری شیرین نمی شد. سکوت کردم آهی سوزناک کشید و ادامه داد:

\_ولی افسوس! هر چی نصیحتش می‌کنم، هرچی باهاش صحبت می‌کنم، اصلا عین خیالش نیست به قول معروف: نرود میخ آهنگین بر سنگ. من از دار دنیا فقط همین یه دختر و دو تا نوه واسم مونده. باور کن از تخم چشمام بیشتر دوستشون دارم. ولی بهادر باید به خودش بیاد. باید یاد بگیره. باید یاد بگیره که از راه درست و شرافتمندانه،

صاحب پول و زندگی بشه. فکر نکنی بیکاره ها... نه! کار داره! کار خوبی هم داره. ولی خوب پولش برکت نداره! چون پای قمار تو زندگیش باز شده. یه بار می بره، ذوق می کنه. فکر می کنه دیگه رو آسموناست. میاد بیشتر قمار کنه، اینبار همه هست و نیستش رو می بازه. فکر نکن فقط بابای تو بوده ها نه! خیلیا تو این گرداب فرو افتادن. امیدوارم که فقط عاقبتش مثل عاقبت اون ها نشه. کاش زودتر به خودش بیاد. بچه م اجاقشم کوره. باز اگه یه بچه ای تو زندگیش بود، شاید... شاید هدفمند می شد. شاید اینجوری نمی شد. دل به زندگی می داد.

من و من کنان گفتم:

\_ نه مادر بزرگ! همون بهتر که بچه ندارن. اگه بچه داشتن و ایشون اینطوری بودن بچه خیلی آسیب می دید!

مادر بزرگ، سری به پایین انداخت. چشم در کاسه چرخاند و ادامه داد:

\_ از کجا معلوم؟ شاید اگه بچه داشت به فکر این سرگرمی خانمانسوز نمی افتاد.

! من، خیلی چیزا رو ممکنه به روم نیارم. اونام حتما دلیلی داره. ولی... همیشه هم اینطوری نیست.

با عصا به لیوان چایم اشاره کرد:

\_ بخور سرد شد.

صدای جیغ دو گربه مرا از جا پراند. پیرزن بی توجه ادامه داد:

وقتی بچه م پر پر شد، خیلی دوست داشتم که یادگارا شو خودم سر و سامون بدم؛ براشون زن بگیرم، اما تا من خبردار شم، بهامین گذاشت رفت شهرستان. بهادر هم خودش رفت با المیرا دوست شد و اومد گفت دارم ازدواج می کنم. به همین راحتی! خیلی دلم سوخت ولی گفتم اگه با این خوشبخت می شه، بذا بشه. خیلی اصرار نکردم. با اینکه تحقیق کردیم و فهمیدیم خیلی خانواده ی خوبی نداره، ولی چیزی نگفتم بالاخره ازدواج کردن. ارث پدریشونو با هم قسم کردن بهامین رفت شیراز. چون اونجا داشت

درس می‌خوند و تدریس هم می‌کرد. ولی بهادر، همین‌که لیسانسشو گرفت، با رفیقای ناباب گشت و افتاد سر قمار و خوشگذرونی! ارث پدرشم همه رو به باد داد. یه مقداری مونده بود که المیرا با زرنگی از چنگش در آورد. حالا که کاری نداریم. کاش که خوشبخت بشن. ولی نیستن! بچه م تو حسرت اولاد مونده. البته چه می‌دونم من که باور نمی‌کنم ایراد از بهادر باشه. دوست داشتم دختری مثل تو زنش می‌شد! البته شاید ته دلت بگی من زنش شدم دیگه. ولی نه! تو زنش نشدی هر موقع که اومد به پات افتاد و اظهار مهر و محبت کرد، اون وقت می‌تونی فکر کنی که یک شوهری هم داری. ولی تا قبل از اون این طور نیست. هیچ احساسی بهش نداشته باش. قرص و محکم وایسا اون الان بهت به دید برده نگاه می‌کنه نه همسر.....

#پارت ۴۰\_۴۱

نفهمیدم کی صدای لاستیک‌ها را شنیدم. صدای لاستیک‌ها نوید آمدن بهادر بود. آقا پس از چهل روز یادش افتاده بود که به من که نه! به مادر بزرگ و عمه‌اش سر بزند. نمی‌دانستم چه کنم. با آن بلوز و شلوار و موهای افشان و تازه کوتاه شده و مدل دار، در حیاط ایستاده بودم. بی اختیار نگاهی به دور و بر انداختم.

دنبال چیزی می‌گشتم که بر سر خودم بکشم که بهادر نزدیک شد. نگاهی به سر تا پای من انداخت. سرم را پایین انداختم و سلام آرامی دادم. دفعه‌ی قبل که مرا با حجاب دید، گفته بود که روسری را از سرم بردارم و کلی هم بهم توپیده بود. اینبار با این تیپ جدیدم، حاج و واج مانده بود که در پاسخ من سلامی داد:

\_سلام!

مادر بزرگ که متوجه نگاه‌های او به من شده بود، خنده‌ای کرد.

\_سلام! چه عجب! از این طرفا؟! راه گم کردی؟

بهادر همچنان خیره به من جواب داد:

\_ والا درگیر بودم کار داشتم. خانوم و معرفی نمی‌کنین؟

مادربزرگ تکیه به عصا داد و خندید:

\_ چرا که نه معرفی می‌کنم: ایشون صدف خانومه.

بهادر دستی به گردنش کشید و میخ نگاهش را بیشتر در تنم فرو کرد. نمی‌دانستم چه کنم. از داغی صورتم، فهمیدم که بسیار سرخ شده‌ام. ولی سعی کردم به خودم دلداری بدهم. اصلا چندتا چیز اعتماد به نفس انسان را بالا می‌برد. من که تا آن موقع فاقد این حس بودم، با پوشیدن لباس‌ها و رفتن به آرایشگاه، اعتماد به نفس زیادی پیدا کردم. با خود گفتم که حتما این بار از من خوشش آمده که اینگونه به من زل زده ولی سرم را همچنان پایین نگاه داشتم. بهادر سرتا پایم را به دقت برانداز کرد با این که سرم پایین بود ولی برق تحسین نگاهش را به خوبی حس می‌کردم که لبخند دندان نمایی زد و گفت:

\_ چطوری؟ مگه عزادار نبودی؟ تیپ زدی؟ زود بابای بیچاره تو فراموش کردی!

لعنت به او! لعنت به زبان تند و تیزش.

زبانم بند آمد نمی‌دانستم چه بگویم

بغض سنگینی بر گلویم چنگ انداخت و قدرت حرف زدن را از من گرفت. مادربزرگ عصایش را به طرف او گرفت و فریاد زد:

\_ آهای مواظب حرف زدنت باش. صدف اصلا نمی‌خواست لباس مشکیاشو در بیاره. تو که نبودی. من و بهیه کشتی یارش شدیم، تا بالاخره رضایت داد.

بهادر چانه‌اش را خاراند و به طرف عمارت خنده کنان رفت. مادربزرگ از روی نیمکت بلند شد و رو به من کرد:

\_ همینجا بمون. تا نگفتم بهت تو نیا. باشه؟

گفتم:

\_چشم.

ناخود آگاه به رفتن بهادر نگاه کردم. قامت بلند و راستش با قدمهای محکمی که بر می داشت، نشان دهنده ی سلامتی و بود. از دور دل می برد از نزدیک زهره.

به افکار بچه گانه ام پوزخندی زده و به دورترین نقطه ی حیاط رفتم.. با شکسته شدن کاشیها، گندابهایی تشکیل شده بودند بسیار مشمئز کننده! به جای پروانه و شاپرک مگس بود که در آنجا می چرخید. از استخر باتلاق شده هم هر از گاهی قورباغه ای می پرید بالا. با خود گفتم:

\_خیلی خوب! سرگرمی خوبی پیدا کردم. این جا ها را من آباد می کنم. حالا که خدا دوتا فرشته رو سر راه من قرار داده می دونم چیکار کنم. کاری می کنم کارستون.

همین طور قدم می زدم و به همه جا نگاه می کردم با نزدیک شدن ظهر، و تابش مستقیم آفتاب، کلافه تر شدم. علاوه بر گرما، بوی بد لجن و گنداب که مشامم را پر کرده بود اذیت می کرد. دوست داشتم خانوم بزرگ مرا احضار کند. همین طور دست به کمر ایستاده بودم. نمی دانستم چه کنم که متوجه سنگینی نگاهی از پنجره ی بالا شدم. در طبقه دوم ساختمان چندین اتاق بود. عمه که سر کارش رفته بود. مادر بزرگ هم با آن پاهای دردناک نمی توانست پله ها را بالا رود. پس می ماند بهادر! آقا رفته بود از آن بالا مرا زیر نظر گرفته بود. تصمیم گرفتم با سری برافراشته قدم بزنم. همین طور که می رفتم بهادر داد زد:

\_آهای دختر!

با من بود؟ هنوز که "آهای دختر" بودم! بلور اعتماد به نفس ضعیفم با حرف او شکست و فرو ریخت. خورده ریزه هایش تن و جانم را زخمی کرد. هیچ جوابی ندادم ولی همچنان خیره نگاهش کردم. بهادر هر دو دستش را بر لبه ی پنجره گذاشت و اخم آلود گفت:



\_ نمی ترسی یکی یه وقت بیداد تو و تو رو این جوری ببینه؟ با این بلوز شلوار تنگ مکش مرگ مات؟

نه نمی ترسیدم! مادر بزرگ اطمینان داده بپد که آن ساعت از روز هیچکس نمی آید. گفتم:  
\_ نه نمی ترسم!

فریاد زد:

\_ چی؟؟ نکنه خوشتم میاد که خودتو پیش همه به نمایش بذاری هان؟! هه! بیچاره بابات!

\_ مادر بزرگ گفتن مش شعبون تا شب سر کاره. هیچکس دیگه ای هم اینجا نمیاد. البته! اگه می دونستم شما میان بیشتر دقت می کردم.

این را که گفتم آتش گرفت و پنجره را محکم بست و رفت. دلم خنک شد. آقا فکر می کرد چه خبر است! درست که پدر مرحوم مرا به او باخته بود، ولی من کالا نبودم، انسان بودم! نباید با من رفتاری غیر انسانی می داشت. وجیهه خانم که قابلمه غذا را به عمارت برده بود، برگشت تا سبزی خوردن و دوغ را هم ببرد که صدایم کرد:

\_ صدف خانوم؟ حاج خانم گفتن بری تو.

سریع خودم را به عمارت رساندم.

\_ بله مادر بزرگ؟

\_ بیا تو عزیزم.

#پارت ۴۲\_۴۳

بهادر، چون بخت النصر بر روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود. زنجیری را که نمی‌دانم جنسش چه بود، نقره، استیل، تیتانیوم، فقط این‌که برق سفیدی داشت، در دست گرفته و دور انگشتانش می‌چرخاند. مادر بزرگ مرا کنار خود خواند:

– بیا اینجا! بشین کنار خودم.

بهادر دستش را بالا آورد:

– نخیر! اول بره برای ولی نعمتش

یه چایی بیاره بعد!

هاج و واج مانده بودم. قبل از این‌که مادر بزرگ حرفی بزند، سریع به طرف آشپزخانه رفتم. آخرش که چه؟ او مرا همچنان به قول مادر بزرگ به دید برده نگاه می‌کرد و خود را ولی نعمت من می‌دانست. چای را ریختم و برایش آوردم. بدون این‌که تشکر کند، سریع قندی را به آن زد و در دهان انداخت. من کنار مادر بزرگ نشستم. مادر بزرگ، رو کرد به نوه‌اش:

– خوب شد اومدی! بنا بود بری صیغه رو فسخ کنی. دیر یادت افتاد!

بهادر چایش را سر کشید و به من زل زد:

– عجله‌ای نیست حالا می‌ریم.

مادر بزرگ عصایش را بر زمین کوبید:

– وقتی می‌گم بریم یعنی بریم.

بهادر به سمت مادر بزرگ خم شد:

– مادر بزرگ من! تاج سر من! قربونت برم آخه! حالا الان تو این هیبری ویری تو این هاگیر واگیر، من بلند شم برم دنبال این کار؟  
پیرزن با چشمانی تنگ شده پرسید:

– چه هاگیر واگیری؟ چی شده مثلاً؟

بهادر بر روی مبل جا به جا شد:

– هیچی! چی می‌خواستین بشه؟! الان فعلاً تنهام!

برق سریعی از چشمان مادر بزرگ بیرون جهید:

– تنهایی؟ یعنی زنت ولت کرد و رفت؟

بهادر قاه قاه خندید:

– المیرا رفته اروپا!

لبهای پیرزن کش آمد:

– عه؟! پس بالاخره دست از سرت برداشت!

بهادر جا به جا شد و آرام گفت:

– نخیر! برای چی باید دست از سر من برداره؟ با تور، با دوستاش رفتن اروپا!

لبخند از لبهای مادر بزرگ پرید و ابروان باریکش در هم گره خورد:

– آها! پس دو سه هفته دیگه برمی‌گرده!

بهادر موزی از میوه خوری کریستال برداشت و پوست کند:

– هر موقع می‌یاد بیاد! منم حوصله م سر می‌ره اومدم تو این مدت این‌جا بمونم.

پیرزن چانه اش را به عصا تکیه داد:

– خیلی خوب! بمون. ولی باید خودت اتاقت رو آماده کنی. فکر کنم چند سالی میشه

درشو باز نکردی.

بهادر از جا بلند شد:

– آهای دختر همراه من بیا بالا جارو مارو هرچی لازمه بردار بیار.

پیرزن عصبانی شد:

\_اولا آهای دختر نه و صدف! ثانيا صدف خدمتکار تو نیست. خودت برو نظافت.

مردد بین آن دو مانده بودم که بهادر دستم را کشید:

\_ اعضای یه خونه اگه به هم کمک کنن نمیشن خدمتکار.

بی حرف دیگری مرا دنبال خود با بالا کشاند. در قسمت شرقی راهرو، در اتاق بزرگی را گشود:

\_ بیا تو دیگه چرا وایسادی!؟

داخل اتاق رفتم. جای جای دیوارها پر بود از قاب عکس و پوستر. تخت دونفره ای کنار پنجره قرداشت. سرویس خواب گردویی رنگ با پتو و بالشهای طرح پلنگی پوشیده شده بود. فرش با زمینه ی کرم در وسط اتاق پهن بود. کل اتاق پر از گرد و خاک و تار عنکبوت بود. چشمانم بین اشیاء و وسایل نفیس اتاق در گردش بود که از پشت به من نزدیک شد:

\_ پس چرا معطلی؟ شروع کن دیگه.

جارو برقی را از اتاق خودم به آنجا آوردم. پرده های قهوه ای سوخته را کنار زده و پنجره ها را باز کردم. بهادر خارج شد همه جا را جارو کشیدم فقط مانده بود گردگیری دستمال را برداشتم با شیشه پاک کن سمت پنجره رفتم که آمد:

\_ عمه کجاست؟

\_ نزدیکای ظهر رفتن جلسه داشت. گفتن تا شب هم می یان.

بهادر همه جا را برانداز کرد:

\_ خوبه تمیز شد.

من متوجه نگاه های تحقیرآمیز بهادر شده بودم. بی اعتنا به او افشانه را بر روی شیشه پاشیدم و مشغول شدم.

خشم و غضب از چشم‌های بهادر فوران کرد. نمی‌دانم چرا از دست من عصبانی شده بود! سریع به پایین رفت و جوری که من بشنوم گفتم:

– مادربزرگ این قدر لالی به لالای این دختر نذارین. این رو آوردم کلفتی‌تون رو بکنه ها! پیرزن دوباره عصایش را کوبید:

– تو بی‌خود کردی گفتمی! من هم قبلا جوابت رو دادم. کاری به کار این دختر نداشته باش. همین امروز یا فردا، مری صیغه رو فسخ می‌کنی. براش نقشه‌ها دارم. شیشه‌ها پاک پاک شدند. به طرف آینه رفتم که صدا واضح تر به گوشم رسید:

– عه؟ چه نقشه‌ای؟

– هرچی به توچه؟! وجود یه دختر جوون تو این خونه غنیمته! داشت می‌گفتم می‌خواه این حیاط رو آباد کنه مثل قدیم.

قاه قاه بهادر بلند شد:

– اوه اوه اوه! چه غلطا. تو اون مرغدونی خودشون هم که بود، یه دو وجب باغچه داشتن. دیدم! توش کلی چیز میز کاشته بود. معلومه که حسرت به دله! باشه. بدین اقلا باغبونی کنه بیکار نمونه.

خانوم بزرگ خیلی عصبانی شد:

– بحث باغبونی نیست! بحث اینه که اون چیزی رو که خودش دوست داره می‌خواه انجام بده. اگه نمی‌خواست که منم موافقت نمی‌کردم. تازه! می‌خواه بفرستمش کلاس کنکور!

– بیخیال بابا! کلاس کنکور دیگه برای چی؟ حالا وهم ورش می‌داره کسی شده.

مادربزرگ بلند گفت:

\_ تازه اگه يه پسر خوب هم پيدا شد شوهرش مي‌دم مي‌ره. خيال مي‌کنم که اين هم يه نوه‌امه. فقط تو زودتر صيغه رو فسخس کن. الحمدالله که شناسنامه‌اش هم مشکلي نداره.....

#پارت ۴۴\_۴۵

\_خب بابا حالا هي صيغه صيغه ميکنی! کی اصلا به اين نگاه مي‌کنه. والا! خیلی خوب من برم.

مادربزرگ عصا را محکم کوبيد:

\_بگير بشين! وجيهه خانم کوفته پخته مي‌خواد.

بهدار کف دستهايش را به هم ماليد:

\_عه ايول ايول! خیلی وقته که نخوردم!

\_آره ديگه کی مي‌خواد واست بپزه؟! الميرا که دائم زنگ مي‌زنه براتون از بيرون پيتزا و ساندويچ و چميدونم کوفت و زهرمار بيارن. ننه‌اش هم که بدتر از خودش! من هم که ديگه جون ندارم. همين هر از گاهی وجيهه خانم درست مي‌کنه. بمون! بمون الان سبزی و دوغ هم مي‌ياره. چیزی ديگه نمونده به ناهار.

زنگ اف اف به صدا درآمد. بهادر به من اشاره کرد:

\_چيه منتظری من و مادربزرگ درو باز کنيم پاشو ديگه.

"چشم" گفتم و گوشی آيفون تصويری را برداشتم. مرد جوانی لبخند زنان گفت:

\_باز کنين منم بهامين.

دگمه را فشردم و به آنها رو کردم:

\_به آقاییه میگه بهامینه.

مادربزرگ غرق شادی شد و صورتم را بوسید:

\_الهی همیشه خوش خبر باشی!

بهادر فریاد زد:

\_بدو برو مانتو روسری بپوش مگه نمی بینی یه مرد نامحرم داره میاد؟

با عتاب او، سریع به طبقه بالا رفتم. گیسوان سرکشم را با سنجاق و کلیپس مهار کردم مانتو نخ سفیدی به تن کردم و روسری هم‌رنگش را به سرانداختم. مردد مانده بودم بروم یا نروم! با خود فکر کردم اگر لازم باشد خودشان صدایم می کنند بنابراین

کامپیوتر را روشن کرده و وارد سایت‌های مورد علاقه‌ام شدم. مطالب لازم و ضروری را سیو کردم تا بعدها استفاده کنم. آماده کردن زمین، فراهم کردن بستر مناسب، خاک خوب برای کاشتن هر نهال و سبزی و صیفی جات دیگر! حسابی تحقیق کردم. طبق برنامه ای که ریختم تصمیم گرفتم تا ظهر فقط کارهای تحقیقی و مربوط به درس و کشاورزی را انجام دهم. از آن به بعد می‌توانستم به کارهای دیگری هم برسم. نفهمیدم چقدر گذشت که وجیهه خانم صدایم کرد:

\_صدف خانم! بفرمایین ناهار آماده‌اس. بفرمایین الان از دهن میفته.

سیستم را روی stand by گذاشتم و بدون اینکه تغییری در ظاهرم بدهم پایین رفتم. میز آشپزخانه پر بود از سبزی، دوغ، ترشی و کاسه‌های چینی که وجیهه خانم ظرف بزرگ کوفته را هم که سس غلیظی توی آن ریخته بود وسط میز گذاشت. مادربزرگ و بهادر نشسته بودند که مرد جوانی حوله به سر به آشپزخانه آمد فوری سلام دادم. مرد جوان که فهمیدم بهامینه است، صندلی مقابل مادربزرگ را بیرون کشید و نشست. چشمانش بین من و بقیه به نوسان افتاد و روی من توقف نمود:

\_سلام. حالتون خوبه؟ شما؟

مانده بودم چه بگویم که مادربزرگ سریع گفت:

\_دخترم صدفه. اینجا اومده من تنها نباشم.

بهامین شانه بالا انداخت:

\_چه خوب! اون وقت خانواده شون چطور اجازه دادن؟

بهادر به چشمان برادرش زل زد:

\_خانواده ای نداره. همه شون مردن.

تبسم بهامین محو شد مرد جوان لب گزید:

\_متاسفم. خدا رحمت کنه.

زیرلب تشکر کردم و تا بخواهم تکه نانی بردارم، بهادر سریع سبد نان طرف خودش را به سمت من هل داد:

\_این نون‌ها رو برام خورد کن می‌خوام تیلیت کنم.

انگار که اسیری آورده بود شاید هم همین بود! شاید هم اسیر بودم!

تا مادر بزرگ حرفی بزند سریع خودرا مشغول خورد کردن نان‌های بربری نشان دادم. سرم پایین بود ولی سنگینی نگاه او را بر خود حس می‌کردم. مشغول کار بودم که از زیر میز با پا ضربه‌ای به پای من زد. بی اختیار سرم را بلند کردم که او خود را مشغول کار دیگری نشان داد. فکر کردم سهوی این کار را کرده و تکه نان‌های خرد را مقابلش درون سبد گذاشتم:

\_بفرمایید!

برای خودم هم مشغول خورد کردن شدم. غذا در سکوت صرف شد. پس از ناهار همگی به سالن رفتند و من و وجیهه خانم آشپزخانه را تمیز کردیم. پس از شستن ظرفها سینی چای را به پذیرایی بردم و سپس با "اجازه" ای گفتم و به بالا رفتم. حین رفتن صدای بهامین را شنیدم:

\_بهادر مگه مادر بزرگ نگفت که صدف مهمونه چرا باهش مثل خدمتکارا رفتار می کنی؟



بهادر بلندتر از او گفت:

\_مهمون کدومه؟ اون اوامده اینجا بمونه بابت اینکه سرپناهی داره و خورد و خوراکشم روبه راهه باید کاری بکنه!

بهامین ادامه داد:

\_درست ولی یه جوری بهش دستور میدی که انگار برده ته. گناه داره دختر جوون غرور داره غرورشو جریحه دار نکن.

به اتاقم رسیدم و در را بستم و بقیه حرفهایشان را نشنیدم. بنده خدا خبر نداشت که من واقعا به اسیری آمدم.

عصر در اتاق خود فیلمی را تماشا می‌کردم که ناگهان در باز شد. عمه بهیه هرگاه می‌خواست بیاید در می‌زد. وجیبه خانم که از همان پایین صدا می‌زد. مادر بزرگ هم که اصلا بالا نمی‌آمد معلوم بود کار بهادر است. بی اختیار جیغ کشیدم و سمت او برگشتم. نزدیکم آمد بی اختیار عقب رفتم. پوزخندی زد:

\_چیه ترسیدی؟ دفعه دیگه منو ببینی و عقب بری، فاصله مو کمتر می‌کنم.

\_آخه... نه آخه انتظار نداشتم! بفرمایید.

از روی صندلی بلند شدم و آن را به او تعارف کردم روی تخت نشست و بی توجه به تعارف من نگاه به دور و اطراف انداخت:

\_خب خوبه خیلی اتاق قشنگیه سلیقه عمه اس درسته؟.

#پارت ۴۶\_۴۷

\_ آآآ بله عمه خانم خیلی لطف دارند.

\_ آره خیلی بهت لطف دارن نمی دونم چی شده! با تو اینقدر مهربون!

ابروانم بالا رفت با من مهربانند؟ مگر قبل از من کس دیگری هم آنجا آمده بود؟ خواستم سوال کنم که سوال نپرسیده ام را از چشم خواند و پوزخندی زد:

\_ نه که فکر کنی قبل از تو کسی اومد اینجاها نه نه من اصلا اهل این برنامه ها نیستم. آدم پاک پاک پاکیم. پاشو بیا کنارم بشین تا تعریف کنم.

آرام کنارش نشستم و سرم را بالا آوردم و به صورت مردانه اش خیره شدم. گویی چشمانش دواخگر سوزان بود که قلبم را محکم تکان داد. آشفته از حس جدیدم، سرم را پایین انداختم. بهادر به پنجره خیره شد:

\_ من و المیرا با هم دوست بودیم تا اینکه خر شدم و گرفتمش و اونم شد زنم. دوساله عروسی کردیم اما از بچه خبری نیست. هی.. یی مادربزرگ دوست داره که بگه اون ایراد داره.

نگاه خیره اش تمام اجزای صورتم را کاوید و بر روی لبانم متوقف شد. صدایش آرام شد:

\_ ولی اون ایراد نداره. چند بار دکتر بردمش. میگن سالمه.

ساکت شد. سکوتش ترس در جانم ریخت. با سرفه ی مصلحتی من به خود آمد و ادامه داد:

\_ نمی دونم چطور شد که یهو سرت قمار کردم، یه وقتا آدم تصمیمی می‌گیره که از روی فکر نیست. یه دفعه‌ایه. من تو بساط قمارمون یکی دوبار بابای خدایبامرز تو دیدم. به من خیلی باخته بود. آخرین بار آلونکشو بهم باخت. بعد اومد به من گفت که بیا باهم بازی کنیم تا من خونه رو پس بگیرم. پس نمی‌تونست بگیره. حرفه‌ای نبود. یعنی قمارم مثل هر چیز دیگه ای لم داره باید لمشو بلد باشی. خدایبامرز این کاره نبود. به هر حال دیگه اونقدر اصرار کرد که اومدیم و نگاه کردم و دیدم هیچی تو خونه تون نیست. هیچ

چیزی که دندون‌گیر باشه نیست. بچه‌ها گفتن که یه دختر داره. نگاه‌های هیزشون رو حتی از پشت در بسته هم به تو حس می‌کردم. از ترس این که اونا نبرنت، من قبول کردم. نمی‌دونم چی شد که یهو دلم سوخت و تو رو وجه معامله قرار دادم.

دست بر چانه ام انداخت و صورتم را بالا آورد. از دستانش جریان برقی قوی به بدنم وصل شد. داغ شدم. انگار به جای خون سرب مذاب در رگ‌هایم جریان داشت با جمله ای که گفتم، مرغک قلبم خود را محکم به قفس سینه ام کوبید. با صدایی آرام گفتم:

\_ الان که نگات می‌کنم، می‌بینم خیلی فرق کردی! دیگه اون دختر امل روسری به سر که روز اول دیدم نیستی.

با سرخ شدن من، دستش را کشید و خندید:

\_ راستش رو بخوای اون روز خیلی تو ذوقم خورد. فکر کردم باختم و بدم باختم ولی.....

دوباره صورتش را به من نزدیک کرد:

\_ الان که نگات می‌کنم می‌بینم نه همچین بازنده هم نیستم.

لبخند دندان نمایش، ترس بر جانم انداخت. منظورش چه بود؟ بی اختیار ازش فاصله گرفتم که عصبی شد و نزدیکتر آمد:

\_ ببین چه بخوای چه نخوای زن منی اینو که می‌دونی!

سرم را پایین انداختم و لب‌گزیدم طوری محکم ناخن‌هایم را در گوشت کف دستم فرو کردم که زخمی شد.

\_ به حرف این مادر بزرگم هم گوش نکن فسخ و مسخ نداریم من هر دفعه اومدم اینجا قشنگ واسه من یه لباس خوشگل می‌پوشی و آرایش می‌کنی می‌ای پیشم. فهمیدی!؟ البته وقتی بهامین نبود!

بدنم داغ داغ شد با لکنت گفتم:

\_آآ آخه پس همسرتون...

قاه قاه خندید:

\_ همسر بی همسر! گور بابای همسر! اون الان دنبال عشق و حال خودشه من تنها بمونم چی کار کنم؟ ولی ببین اگه بدونه یه نازنین صنمی اینجاس و منم این مدت اینجا بودم، وای وای وای وای! آتیشی به پا می‌کنه که نگو و نشنو!

او همین طور که حرف می‌زد، بی محابا می‌خندید و من ترس بر جانم می‌ریخت آخر چه گناهی کرده بودم؟ چرا باید به این سرنوشت دچار می‌شدم؟ همان روز بود که کلی خوشحال شده بودم. کلی خدا را شکر نموده بودم. تمام خوشی من را با حرف هایش زائل کرد:

\_نترس کاری به کارت ندارم. یعنی جرئت نمی‌کنم داشته باشم ها. المیرا بفهمه بیچاره م می‌کنه منم که زن ذلیل! الان هم به همه می‌گیم که تو اینجا مهمونی. خواستم بگم خدمتکاری! ولی با این تیپی که زدی کسی باور نمی‌کنه خدمتگزار باشی! حالا فکر می‌کنیم ببینیم چی باید به مردم بگیم. فردا پس فردا تو این خونه مراسم سالگرد پدر مادر منه، می‌دونی که دوتاشون از دره پرت شدن و فوت کردن هرسال اینجا مهمونی می‌گیرن. فامیلا میان تو رو می‌بینن می‌پرسن کی هستی. اون وقت ما هم بهشون می‌گیم که.....اممم خودت بگو چی بگیم؟

\_آآآ نمی‌دونم. هرچی خودتون....

\_خیلی خوب! می‌گیم... اصلا از همکارای عمه هستی اومدی اینجا بمونی پیش ما. خوبه!؟

من کجا؟ عمه بهیه کجا؟؟ آرام گفتم:

\_هرجور صلاح می‌دونید.

نگاه شیطنت بارش را به من دوخت:

\_خیلی خوب. خدا کنه المیرا نفهمه. یعنی بفهمه بیچاره مون می‌کنه.

قلبم تحمل این حجم از هیجان را نداشت. ناخودآگاه دستم را بر روی سینه گذاشتم:  
\_ تو رو خدا انقد نگین من می‌ترسم.

قاه قاه کنان از روی تخت بلند شد و کنار میز کامپیوتر رفت و به سیستم نگاه کرد:  
\_ خوب داشتی فیلم می‌دید؟! خوبه! چه نوع فیلمهایی دوست داری؟؟

#پارت ۴۸\_۴۹

\_ فیلم‌های خانوادگی می‌بینم. البته همیشه فیلم نمی‌بینم. بیشتر وب گردی می‌کنم و تو سایت‌ها دنبال مطلب می‌گردم.

بهادر لبخند دندان نمایی زد و سرش را کمی کج کرد:

\_ خوبه! براوو! شنیدم که می‌خواهی دانشگاهم بری درسته؟

کلامش برخلاف همیشه تحقیرآمیز نبود ولی شیطانک‌های داخل چشمانش به من دهن کجی می‌کردند. با احتیاط جوابش را دادم:

\_ اگه اجازه بدین بله.

بهادر مقابلم ایستاد و دست در جیبش فرو کرد:

\_ اجازه می‌دم. خوبه بخون بخون برو دانشگاه. زن صیغه ای هم باسوادش بهتره.

به دنبال حرفش خنده ی بلندی کرد. من چه ساده لوح بودم فریب او را خوردم. او در واقع مرا مورد تمسخر قرار داده بود و من خیال می‌کردم.....

با دیدن سکوت، دست از خنده برداشت و جدی شد و زل زد به چشمانم:

\_ اگه کمکی، کاری، سوءالی هم داشتی من هستم. می‌تونم کمکت کنم. رومن حساب کن!

آنقدر مانند لمپن‌ها رفتار می‌کرد که یادم رفته بود، فردی تحصیل کرده است. مادربزرگ گفته بود که لیسانس دارد ولی گویش، لهجه و حالاتش شبیه به عوام الناس بود. شبیه همانهایی که با پدرم سر بساط مواد می‌نشستند و مغزشان را به یغمای افیون می‌سپردند. ولی او با آنها فرق داشت. بابا هم تحصیل کرده بود ولی با غرق شدن در منجلاب اعتیاد، فرهنگش هم دستخوش تغییر شده بود. ولی بهادر با این که قمار می‌کرد ولی معتاد به مواد مخدر نبود با ذوق ناشی از جدی گرفته شدن، گفتم:

\_باشه. حتما فقط اممممم.....

چانه ام را با انگشت بلند سبابه بالا آورد:

\_فقط چی؟

آب دهانم را فرو دادم و نفس حبس شده ام را خارج کردم:

\_ش..ش... شما رشته دانشگاهی تون چی بوده؟

بی اخم و بی لبخند جواب داد:

\_رشته من مدیریته! اما می‌تونم ریاضی و زبان و این چیزا رو بهت یاد بدم.

چه جالب مدیریت خوانده بود و نمی‌توانست خانواده‌ی خود را مدیریت کند! سوء مدیریت از سر تا پای رفتارهایش می‌بارید. نمونه بارزش هم همان قمار بود! انگار که ذهن مرا می‌خواند زیرا بلافاصله گفت:

\_می‌دونم به چی داری فکر می‌کنی. اصلا قیافه ات یه جوریه که وقتی فکر می‌کنی رو پیشونیت می‌نویسه. داره می‌گه " « تو اگه مدیریت خوندی چرا از عهده اداره زندگی خودت بر نمیای؟ » . درسته؟! ههه ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم. فقط مواد مخدر آدمو اسیر نمی‌کنن، قمار هم اعتیاد میاره. آره! همون که آدم اولش شروع می‌کنه دیگه تا آخر باید بره می‌دونی چرا؟ وقتی که ببری میگی خب دفعه بعدم می‌یام این دفعه دو برابر می‌برم و وقتی هم که ببازی میگی خب یه بازی می‌کنم که باختمو جبران کنم! همین

جوری می‌شه که می‌ری می‌ری می‌ری و غرق می‌شی توش. من هم اهل این چیزا نبودم اولین بار توی جنوب فرانسه رفته بودیم با دوستامون مونت کارلو. شنیدی اسمشو؟  
\_بله!

نامش را که شنیده بودم.

\_آره خب دیپلمه‌ای دیگه. بالاخره جغرافیا خوندی می‌دونی یه همچین جایی هست. بزرگترین کاباره‌ها و کازینوها و جاهای تفریحی تو مونت کارلوئه، خلاصه یه شب رفتیم اونجا کازینو و دیگه همون شد. خوب دیگه من رفتم فقط خواستی بیای با این ریخت و قیافه نیایی. اتاق بهامین تو همین طبقه اس.

با رفتن او، خودم را روی تخت انداختم و نفسی به راحتی کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد. که با صدای در زدن وجیهه خانم بیدار شدم:

\_صدف خانم بیداری حاج خانم گفتن تنها نمون بیا پایین؟

سریع از جا برخاستم و مقابل میز آرایش موهای به هم ریخته ام را برس کشیدم:

\_الان میام وجیهه خانم!

با ورود بهادر و بهامین به عمارت، خبری از راحتی نبود. لباس‌های خوشگلی را که با ذوق و شوق به تن می‌کردم، در همان کمد و دراور جا دادم و باز با مانتو روسری ظاهر شدم. البته بهانه‌ام، بودن بهامین بود و اگر چنین نبود، بهادر بسیار از اینگونه گشتن من عصبی می‌شد. سر شام بودیم که بهامین از حال المیرا پرسید و نگاه معنی داری به بهادر انداخت. گویی حدس می‌زد که ارتباطی بین آمدن او، رفتن المیرا و بودن من، وجود داد. این را از نگاه‌های خیره‌اش به او می‌فهمیدم و اینکه هنوز متوجه موضوع نشده بود. عمه بهیه شب با آژانس رسید و از دیدار بهامین، بسیار خوشحال شد. دیدم که پس از نوشیدن چای به بهانه‌ی درست کردن لپ‌تاپ، او را به اتاق خود، خواند. مطمئن بودم که، پرده از اسرار من و بهادر، پیش او بر می‌دارد. به هر حال او را نمی‌شد فریب داد. شاید به افراد فامیل می‌توانستند چیزی بگویند. ولی برادر بهامین فردی نبود که

فریب بخورد. روزها کار خودم را انجام می‌دادم و فقط موقع شام و نهار و صبحانه دور هم حاضر می‌شدیم و به بهانه‌ی کار و درس، به اتاقم می‌آمدم. مطالعاتم داشت ثمر می‌داد و کم‌کم به فکر افتاده بودم که، شروع نمایم. چند روز بعد مشغول کار بودم که باز هم بهادر بدون آن‌که در بزند، وارد شد:

\_ پاشو حاضر شو.

فنروار از جاحهیدم:

\_بله!؟

دست بر شانه ام گذاشت و خیره در چشمانم گفت:

\_گفتم حاضر شو. می‌خوایم همگی بریم شهربازی.

به طرف کمد رفت و مانتو شلوار آبی آسمانی رنگی را بیرون کشید.....

#پارت ۵۰-۵۱

\_شهر بازی!؟

از دوران کودکی همیشه دوست داشتم به شهربازی بروم! در حیاط و کوچه کوچک جایی برای "لی لی بازی" و "طناب بازی" نبود. در حیاط شلوغ مدرسه هم فقط زنگ ورزش می‌شد بازی کرد، عقده‌ی یک بازی خوب در شهربازی باز می‌شد. دوران ابتدایی بودم که یک بار معلم پرورشی از طرف مدرسه ما را به آنجا برد. فضای بزرگ و وسایل تفریح فوق تصوراتمان بود. به نوبت سوار چرخ و فلک، کاترپیلار و ... شدیم. خیلی به همه مان خوش گذشت. آنقدر که آرزو کردم کاش باز هم ممتاز شوم و به عنوان جایزه به آنجا بروم. البته همچنان ممتاز بودم ولی دیگر هرگز خبری از اردو و تفریح نشد. یک روز قبل از اهدای جوایز مادرانمان را احضار می‌کردند و می‌خواستند جایزه بخرند و به مسئولین



مدرسه بدهند. مادران بیچاره که توان خرید کادو نداشتند، می رفتند سراغ بقیچه ها و صندوقها. بعضی ها پول کاغذ کادو هم نداشتند و هدیه را با روزنامه کادو می کردند. در مقابل اصرار همکلاسیها مبنی بر باز کردن کادو، می ایستادم و سریع آن را داخل کیف می انداختم. می دانستم مادر چیزی در بقیچه و صندوقچه ندارد و یک جفت دستکش و یا کلاه و شال گردنی را هول هول برایم بافته. خوش شانس بودم مادرم هنرمند بود و چیزی برای هدیه داشت. ولی خبر داشتم هدایای دوستان دیگرم وسایل استفاده شده خودشان بود. طفلک مادرها که چیزی نداشتند، شلوار و بلوز و دامن خود بچه ها را کادو می کردند و می دادند. تمام لذت ممتاز بودن با این طریق تمسخرآمیز جایزه دادن، از بین می رفت. به طوری که وقتی اعلام می کردند مادرها بیایند، عزا می گرفتم. از پدرم خواستم که یک روز ما را به شهربازی ببرد ولی هیچ گاه نبرد. بهادر مانتو آبی آسمانی را مقابلم گرفت:

\_خوبه رنگش بهت میاد بیوشش

مانند کودکان ذوق کردم:

\_ یعنی همه مون با هم می‌ریم!؟

بهادر به طرف در رفت و آن را گشود:

\_آره ولی مادر بزرگ می‌مونه پیش وجیهه خانوم. من و عمه و بهامین و تو می‌ریم. حاضر شو. پایین منتظریم.

"چشم"ی گفتم و سریع در پنج دقیقه آماده شدم. عمه بهیه لباس اسپرت پوشیده بود. معلوم بود که قصد بازی دارد. چه جالب! بهادر پشت فرمان نشست و بهامین هم کنار او من و بهیه هم عقب نشستیم.

از لواسان تا شهربازی تهران، تقریباً یک ساعتی در راه بودیم. دو برادر پس از مدت‌ها همدیگر را یافته بودند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. از خلال صحبت‌هایشان فهمیدم که، بهامین مجرد است و یک سال کوچکتر از بهادر می‌باشد. بهامین استاد

دانشگاهی در شیراز بود و بر خلاف بهادر که به لیسانس اکتفا کرده بود، درسش را تا مقطع دکتری ادامه می‌داد.

بهامین، مردی بسیار مودب و با شخصیت به نظر می‌رسید. درست بر خلاف برادرش! یک لحظه با خود گفتم کاش جور دیگری همدیگر را می‌دیدیم! کاش دیدار ما به این صورت نبود! کاش چرخ گردون در گردش خود، طوری می‌چرخید که من و او را به طرز جالبی با یکدیگر مواجه می‌داد!

عمه بهیه که مرا در فکر دید، سریع به حرفم گرفت:

\_ صدف جان تا حالا اومدی شهربازی؟

با ذوق و شوق گفتم:

\_بله! اومدم. بچه بودیم از طرف مدرسه اومدم.

بهیه غش‌غش خندید:

\_آره دیگه در واقع شهربازی مال بچه‌ها و جووناست. خوب البته شماها که جوونید ولی من که سنی ازم گذشته شماها رو می‌بینم سر حال میام.

بهامین، از جلو به عقب برگشت:

\_این حرفا چیه عمه جون؟! شما خیلی مونده تا پیربشین و این احساس رو داشته باشین. مهم دله که جوونه. دل شما ماشالله جوونه!

بهیه آه پر سوزی کشید:

\_ای عمه جان! زمانی بود که خنده از لبای ما جدا نمی‌شد. خدا رحمت کنه پدر مادرتو. داغ اونا کمر ما رو شکست.

بهادر، نگاهی از آینه به عقب انداخت و سریع حرف را عوض کرد:

\_ عمه جون از مرگ و میر حرف نزنین. می‌خوایم امشب خوش بگذرونیم.

بهبه لبخندی زد:

\_ آره حق با شماست. من که تونل وحشتم میرم. فقط اگه المیرا بفهمه، وای وای وای  
چی کار می‌کنه؟

بهدار لبخند دندان نمایی زد:

\_ بفهمه! خودش با دوستاش رفتن دارن عشق و حال می‌کنن. حالا ماهم با عمه مون و  
داداشمون اومدیم تفریح هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

بهبه سرش را جلو برد:

\_ تو که راس میگی اصلا هم ازش نمی‌ترسی!

وای! گویا المیرا موجود وحشتناکی بود که عمه هم از او می‌ترسید.

اتومبیل را در پارکینگ متوقف کرده و وارد شدیم. بهامین با چند بلیت به ما رسید:

\_ بفرمایین اولیش کشتی سرناست بریم.

با ذوق و شوق بی‌خبر از هیجان فوق‌العاده‌ی بازی، دنبالشان راه افتادم. من و عمه  
کنار هم نشستیم برادرها هم کنار هم. به محض حرکت احساس کردم قلبم از سینه‌ام  
کنده شد و به زمین افتاد. صدای جیغ و فریاد از همه جا بلند شد. عمه مرا محکم در  
آغوش گرفته بود و جیغ می‌کشید. بهامین به مسخره فریاد می‌زد:

\_ عمه؟؟ عمه جون؟؟ کجایی؟ من عمه مو می‌خوام.

بهدار هم فریاد می‌زد:

\_ المیرا؟ المیرا؟ کجایی من المیرا رو می‌خوام. با ایستادن کشتی جیغ و فریادها هم  
خاموش شد.

خنده‌کنان خود را روی اولین نیمکت خالی انداختیم.

انرژیهای مخفی مانده ام، آن شب با خوبی خود را با جیغ های بلند و خنده های از ته دلی که می کشیدم، خود را نمایش داده و تخلیه شدند. بهامین و بهادر مرتب شوخی می کردند و سربه سر عمه شان می گذاشتند. بهیه با بذله گویی های آن دو از خنده ریشه می رفت. عشق به برادرزاده ها درچشمانش موج می زد. آن شب با شیفتگی بیشتری به بهامین نگاه می کرد. غم نهفته در دل، از ورای خنده های شادش، با این نگاه ها آشکار می شد. بهادر از قالب خشن همیشگی بیرون آمده بود. به زور دست من و بهیه را گرفت و سوار ترن هوایی کرد. از بس جیغ کشیدم احساس می کردم تارهای صوتی ام زخم شده ولی از شدت لذت هیجان احساس پرواز می کردم. پس از آن روی نیمکت نشستیم که بهادر با لیوان آب میوه رسید:

\_بفرمایین.

بهیه دستش را بر قلب گذاشت و چشمانش را بست. بهادر لیوان را مقابل دهانش گرفت:

\_عمه جون بفرما اینو بخور جیگرت حال بیاد.

بهیه به او پشت کرد. بهادر دست بر شانه ی او گذاشت:

\_بیخشید عمه جون. فکر نمی کردم اینقدر بترسی! غلط اضافه خوردم. خوبه؟

بهیه لیوان را گرفت و پس از نوشیدن جرعه ای گفت:

\_باشه فقط تونل وحشت هم باید بریما.

بهامین ایستاده لبخندی زد:

\_ موافقم بریم چون از بس تو و صدف جیغ کشیدین، فکر نکنم صدایی ازتون دربیاد.

بهیه به ساق پای او کوبید:

\_آهان. اون وقت کی بود پشت سرما عربده می کشید و مامانشو می خواست؟

بهامین با انگشت به برادرش اشاره کرد:

\_این بود!

بهادر دست هر دوی ما را گرفت و چشمک ز:

\_بریم تونل وحشت الکی بترسیم برگردیم. به محض ورود به آنجا، چشمانم را بستم و سر به سینه بهیه گذاشتم. صداهای وحشتناکی در سرم پیچیده بود. خود بهیه هم مرا بغل کرده بود. این بار جیغ نکشیدم ولی بدنم مانند درخت بید می لرزید. با پایان یافتن آن، خسته ولی خوشحال به سمت پارکینگ رفتیم. سکوت درون اتومبیل را صدای بلند نفس کشیدنمان، می شکست. پس از طی مسافتی، بهادر از آینه به من نگاه کرد:

\_صدف تو خوبی؟

قلبم که تازه آرام گرفته بود، با این جمله ی بهادر وحشی شد و خود را محکم به قفس سینه ام کوبید. آرام ولی خوشحال گفتم:

\_بله ممنون. خیلی خوش گذشت.

بهامین حرف مرا تایید نمود:

\_واقعا شب خوبی بود. کلی عکس گرفتم تو شیراز دلم تنگ شد نگاه کنم. با این حرف بهیه بغض کرد. بهامین به عقب برگشت:

\_صدف خانم از آشنایی با تو هم خوشحال شدم. عمه گفت زنداداشم شدی. امیدوارم روزگار به کامت بچرخه خوب حالا برنامه ات چیه؟

نگاهی به آینه انداختم ابروان بهادر دوباره در هم گره خورده. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

\_ عمه جان و بهادرخان در جریانن. بناست حیاط عمارت رو درست کنیم.

بهامین کف زد:

– براوو! آفرین! خیلی خوبه. اتفاقاً اون حیاط یه زمانی برای خودش باغی بود. بوستانی بود، گلزاری بود. اما الان... همه ش برمی گرده به بعد از مرگ پدر مادر خدا بیامرز ما که چند روزه دیگه هم سالگردشونه.

پس بهامین به خاطر سالگرد پدر مادرش آمده بود!

بهیئه جواب سوال ذهنی مرا داد:

– بهامین هر سال از شیراز به خاطر سالگرد پدر مادر مرحومش، می کوبه میاد اینجا. بهادرم همین طور. ولی خانومش المیرا خانم، اصلاً قدم رنجه نمی کنن. خودش تنها میاد. الانم که باز هر دو اومدن با این تفاوت که یک گل دختر هم بهمون اضافه شده. باید تدارک مراسم پس فردا رو ببینیم.

بهادر بی حوصله ادامه داد:

– میگم بریم خونه. با مادر بزرگ صحبت کنیم ببینیم ایشون چی میگه!

بهیئه گفت:

– مامان همه چی رو به من سپرده. ولی باشه خودش از نزدیک نظر بده خیلی بهتره. بالاخره به خانه رسیدیم و صحبت به مراسم چند روز دیگر رسید.

بهادر گفت:

– مامان بزرگ از کدوم رستوران غذا بگیریم؟!

تا مادر بزرگ جواب بدهد، بهامین گفت:

– چرا از رستوران؟ می تونن همینجا غذا رو بپزن! اصلاً مزه غذا به اینه که بوش موقع پختن بلند شه. مثل قدیما!

مادر بزرگ سری تکان داد:

\_هییییییی! تو این حیاط اگر بدونین چقدر عروسی برگزار شد! چقدر فامیل. هر کدوم مراسم داشتن، اینجا می گرفتن. ولی از وقتی که باغ خراب شد، بساط عروسیم از این خونه رفت. هیچ موقع هم مراسم دیگه ای توش نگرفتیم ولی بهامین بد نمیگه! خب می تونیم آشپز بیاریم، خودمون نظارت کنیم همینجا درست کنن.

بهدار چشمان سیاهش را بست و باز کرد:

\_حوصله دارین مادر بزرگ؟! خوب راحت از بیرون می گیریم چه کاریه خب؟! قشنگ غذا ها رو میارن حاضر آماده، سرو می کنیم.

جای صحبتی نبود. گویی بهامین و بهیه هم موافق بودند بهادر ادامه داد:

\_اصلا میگم چه کاریه؟! ببریم تو رستوران مهمونا رو! اینجا اگه بیان، حالا بعد شام باید بمونن. چای و میوه و چه می دونم کلی ریخت و پاش اینجا میشه. یه دفعه سالن می گیریم. ها؟! نظرتون چیه?!

حرف بدی نبود. مادر بزرگ عصایش را به از زمین برداشت و به چپ و راست گرفت:

\_خونه به این بزرگی! ببریم سالن برای چی؟! همین جا پذیرایی می کنیم خوب!

بهدار به او نزدیک شد و آهسته گفت:

\_ مادر بزرگ .....

#پارت ۵۴\_۵۵

♥ تقدیم به نوه گلم محمدرضای عزیزم. عشق من تولدت مبارک ♥

\_بین مادر بزرگ جونم عزیزدم در این صورت باید کارگر بگیریم. مردم باید بیان، برن، بریزن، بیاشن. راه مهمونا به اینجا دوره. ما اینجا تو لواسانیم. فامیل ها از تهران و از راه

های دور می خوان بیان. خب تو خود تهران سالن می گیریم، یه سالن خوب. همه همون جا بیان. هم دوری راه رو تحمل نمی کنن، هم که زحمتی واسه اینجا نداره.

بهبه که تردید مادرش را دید، دنباله ی حرف برادرزاده اش را گرفت :

\_ مامان حق با بهادره! نه که فکر کنی به خاطر خودم میگما، نه! بهادر راست میگه. اقوام همه تو تهرانن ما اینجااییم. سختشونه! برای یک شام بیان. برن، مشکله. سالن می گیریم. اینجوری خیلی بهتره. هر کی هرچی خواست!

بالاخره مادر بزرگ با سکوتش موافقت خود را با تصمیم آنها اعلام کرد. مانده بودم من چه کنم؟ گفتم:

\_ خب پس با اجازه تون من می مونم پیش وجیهه خانوم.

بهادر نگاه تیزش را به من دوخت:

\_ نخیر وجیهه خانوم خودشم اونجاست. خیر سرت مراسم پدر شوهر مادر شوهرته ها! آه بدنم داغ شد. هیچگاه چنین چیزی نگفته بود.

بهامین طوری سرش را به سمت من چرخاند که ترسیدم گردنش بشکند. از شرم و خجالت به من و من افتادم:

\_ آآخه... پس... فامیل...

بهادر با ابروانی در هم گره خورده جواب داد:

\_ تو نمی خواد نگران باشی به فامیل یه چیزی می گیم.

وای که چقدر وقتی جدی می شد، وحشتناک به نظر می رسید.

بهبه دستم را گرفت. بهامین انگشتان هر دو دستش را در هم فرو برد و سرش را به زیر انداخت. دو برادر از لحاظ ظاهر مانند سیبی بودند که از وسط دو نیم شده باشند. منتها سمت سالمش بهامین بود و طرف کرمو و خرابش، بهادر. مردجوان سرش را بالا آورد و پرسید:



\_خب به نظرت درباره ی صدف چی باید بگیم؟  
بهادر پا روی پا انداخت و میخ نگاهش را در تنم فرو کرد:  
\_ می گیم اومده پیش مادر بزرگ بمونه.  
\_ یعنی بگیم پرستاره؟ نمیشه. بالاخره که چی؟ حقیقت دیر یا زود بالاخره معلوم میشه.  
بهادر صدایش را بالا برد:

\_اصلا به مردم چه! می گیم اومده دختر مادر بزرگ شده. هان؟  
مادر بزرگ از روی شانه نگاهی به من انداخت و لبخند پرفروغش را بر من پاشید:  
\_معلومه که صدف دختر من شده. همینم می گیم. می گیم یه دختر گل پیدا کردم.  
جویریم میگم که دیگه کسی بیشتر از این جرات فضولی نکنه!  
با اعلام اینکه مراسم را در سالن برگزار خواهند کرد، فکر همه راحت شد. روز بعد دو برادر  
با هم، به اتفاق با سالن بزرگ و مجللی قرار داد بستند و مهمان ها را دعوت نمودند.  
مادر بزرگ به یاد آن روز ها در افسردگی عمیقی فرو رفته بود. دیگر خنده های نمکین  
در صورتش دیده نمی شد.

سکوت می کرد و آه می کشید و وقتی که همه را مشغول حرف می دید،  
به هنگام صحبت های برادران با هم که بلند حرف می زدند، عصایش را بالا می گرفت و  
فریاد می زد:

\_زبون پس قفا بگیرین! چه خبرتونه؟  
و به احترام او دو برادر ساکت می شدند. یک روز مانده به مراسم، همگی راهی گورستان  
لواسان شدیم. دو برادر دسته گلی گرفتند. وجیهه خانوم حلوا و خرما آماده کرد و چند  
ظرف میوه و شیرینی هم با خود به آنجا بردیم.



#پارت ۵۶-۵۷

بهدار با دست به مبلی که نشسته بودم، اشاره کرد و با صدای بم مردانه اش گفت:  
\_ کجا؟ بگیر بشین.

طوری آمرانه گفت که فهمیدم باید حتما بنشینم "چشم"ی گفتم و نشستم. عمه موهای  
کوتاهش را با دست عقب زد و گفت:

\_ صدف جان در مورد فردا می خواستیم بهت بگیم.

آخ... کلی دلهره سراغم آمد. کلی حس متفاوت. نگرانی، تشویش و دلهره. البته دلهره که  
نه! وحشت! آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

\_ ب...بله بفرمایید!

اگر ترس از بهادر نبود، اصلا قبول نمی کردم که در مجلس شرکت کنم. ولی چاره ای نبود  
گذشته از بهادر، مراسم به مادر بزرگ بهیه و بهامین هم تعلق داشت و عدم حضور من  
نهایت بی احترامی به آنها بود. بهیه ادامه داد:

\_ عزیزم، در مقابل فامیل من میگم که تو اومدی با ما زندگی کنی. و جوابم همینیه که  
مامانم گفت پس بنابراین سرتو بالا بگیر. اصلا احساس نکن که غریبه هستی. راحت  
باش. یه خرده با خودت تمرین کن.

بهدار با پوزخندی که زد، تمام دلگرمی ناشی از محبتش را بی رحمانه از بین برد.

بهیه به او چشم غره رفت:

\_ چیه؟ عوض اینکه آماده ش کنی فردا راحت تو مجلس حاضر بشه، برای خودت همین  
جوری الکی می خندی؟!

بهادر لبخند دندان نمایی زد:

\_آخه چه لزومی داره بیچاره رو تو دردرس می ندازین! بذار هرچور می خواد باشه.

بهیه صدایش را پایین آورد تا به گوش مادر بزرگ نرسد:

\_ فردا این فامیل هزار جور صفحه پشت سرمون می ذارن مخصوصا بچه های خاله ام. بدتر از همه اینه که به گوش همسرت هم می رسه اون وقت دیگه جات بیرون از خونه اس!

بهادر قاه قاه خندید:

\_ چه بهتر! میام همینجا. ور دل عمه جان و مادر بزرگ جان.

بهیه سرش را با تاسف تکان داد و رو کرد به من:

\_ قصدم این بود که بگم فردا رو راحت باش. هیچ اتفاق خاصی نمی خواد بیفته. یه عده از فامیلامون هستن. خاله ها، دایی ها، خاله زاده، دایی زاده. خاله دایی های بهامین و بهادر. دوستان، آشنایان. تعداد زیاده. همه هم توضیح نمی خوان. ولی اگه تو سرت رو بالا بگیری و راحت کنار ما بشینی، کمتر فضولی می کنن.

بهامین دور از ما در انتهای سالن مشغول نگاه کردن به تابلو فرشهای آویخته بر دیوار بود، مقابل تابلوی شکار بهرام گور، رسید که ناگهان به سوی ما برگشت و از همان جا گفت:

\_ راستی صدف یه مطلب در مورد احیای حیاط.....

بهامین با عوض کردن صحبت، شهد شیرین آرامش را در کامم ریخت. صاف نشستم:

\_ بله بفرمایین.

مرد جوان دست به جیب چند قدم نزدیک تر آمد:

\_ فردا من میرم چند تا کارگر میارم، شروع کنن به کار. باید وجین کاری بشه. یعنی باید علف ها رو اول بکنیم بلندی شون تا قد من می رسه. خوب اینا کار زن نیست کار مرده.

کار یک نفرم نیست. این همه زمینو باید هفت هشت روش کار کنن. فردا چندتایی کارگر میارم تا

از شر علفهای هرز راحت بشیم.

بعد از اون نوبت به شخم زدن و کاشت می رسه.

از تصور کاشت گل و گیاهان دلخواهم غرق خوشحالی شدم:

\_خیلی ممنون آقا بهامین. لطف می کنین.

بهامین روی مبل بغلی نشست:

\_خواهش می کنم. حالا اینا انجام بشه، تا بریم سر بقیه موارد! البته من دیگه برای پس

فردا شب پرواز دارم. چون کارام تو شیراز مونده، باید برم. دیگه بعدش شما مواظب

باش و کارو به دست بگیر. ببینم چه می کنی صدف خانم!

بهادر طوری چهره در هم کشید که پیشانی صاف و بلندش چین برداشت:

\_ داداش تو برو به کارت برس. من خودم اینجا هستم و مراقبم.

بهامین خنده نمکینی کرد:

\_کجا هستی؟ پس فردا المیرا اومد باید بری خونه ات.

بهادر لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_المیرا حالا حالاها نمیاد. با شینگن کل اروپا رو می خواد بگرده.

بهامین سری به تاسف تکان داد:

\_ تو اینور، اون اونور! عجب زندگی دارین!

بهیه با دیدن چهره ی خشمگین بهادر، سریع حرف را عوض کرد:

\_بهامین ببینم هنوز نتونستی یک دختر شیرازی خوشگل تور کنی؟ میون این همه آدمی

که دور و برت هستن کسیو پیدا نکردی؟

بهامین تبسم شیرینی کرد:

\_والا عمه جان زندگی های جوونای الان رو که می بینم حقیقتش می ترسم.

بهیه بالاتنه اش را جلو داد:

\_از چی می ترسی قربونت برم؟ توکل به خدا کن. همه زندگی ها خراب نیستند. اونقدا هستن با هم خوشبختن. کانون گرم خانوادگی دارند. تو هم ازدواج کن، مامان همه چشم امیدش به توئه. از این بهادر که بخاری بلند نمیشه.

شیار عمیقی بین ابروان سیاه بهادر افتاد:

\_منظورت اینه که ما بچه مون نمیشه و مامان بزرگ هم از ما ناامید شده درسته؟

بهیه لب گزید:

\_ نه. منظورم اینه که شما زندگیت اصلا یه زندگی پا در هواست. همین جوی برای خودتون سیر و سیاحت می کنین. می رین، میاین. تو زندگیت رو پای میز قمار می بازی. زنت میره پولاً رو اونور خرج می کنه. اینکه نشد کار. باید محکم، مفید به زندگی بچسبین. حالا بچه شد، شد. نشد هم خیلی مهم نیست. مامان از اینکه می بینه تو همین جوری عاطل و باطل می چرخ، ناراحته!

صدای بهادر از شدت ناراحتی تغییر تناژ داد:

\_عاطل و باطل چیه عمه جون؟ من سر کار دارم میرما.

\_ کارت درست. ولی چه فایده؟!

#پارت ۵۸\_۵۹

\_ببین کارت درست. ولی چه فایده؟! چه فایده که میری اموات رو با مال قمار مخلوطشون می کنی و حروم میشن. می دونی که قمار حرومه. مادر بزرگ هم به این چیز ها خیلی اهمیت میده. کسب حلالیت رو چرا دنبال نمی کنی؟ همه اش دنبال پول های بادآورده هستی.

بهدار شانه بالا انداخت ونگاه تیزی به عمه اش کرد

\_ هه...حرام! حلال! پیششش...چه حرفا! ولمون کن عمه جان. الان دیگه عهد این حرفا نیست که. این حرفا مال هزار و چهارصد سال پیش بود. این فرمولا تو معادلات دنیای امروز جواب نمیده.

بهیه جدی شد و صدایش بالا رفت:

\_ یعنی چی؟ هزار و چهارصد سال پیش این دستورات اومده از طرف خدا نه برای همون موقع، نه برای همون جا. بلکه قانون خدا برای تمام زمان ها و تمام مکان هاست. همیشه خدا حرام، حرامه. حلال، حلاله. هیچکی هم نمی تونه اینا رو تغییر بده. چیزی بوده که خدا حرومش کرده.

بهدار لبخند نصفه ای زد:

\_ من برای سرگرمی این کار رو می کنم.

عمه تند شد:

\_باشه رو همین تفننم داری زندگیت رو می بازی.

بهامین از دیدن رنگ سرخ برادرش، ناراحت شد و گفت:

\_داداش ببین یهویی گذاشتن کنار برات سخته. می دونم. ولی تو بعضی چیزا شرط بندی کردن حروم نیست. خب بیا رو اونا کار کن. بیا رو اون ورزش هایی که می تونی روشن شرط بندی کنی، این کار رو بکن. ببین هم اون حس ماجراجوییت اقناع میشه هم کار خلاف نمی کنی. البته رقمت رو خیلی بالا نگیر که بیچاره بشی.

بهیه گفت:

بیچاره که شده! همه چیزش رو باخته. همه چیزش! اگه اون خونه و ماشین هم به اسم المیرا نبود، تا الان اونا رو هم فروخته بود.

بهادر نفس عمیقی کشید و ابروانش را در هم گره زد. کم پیش می آمد که بهیه او را نصیحت کند. همیشه نصیحت ها از جانب مادر بزرگ بود. آن هم در مقابل من!

پس از آن صحبت های نه چندان خوش، بهیه دست مرا گرفت و گفت:

صاف جون بیا بریم. بیا بریم برای فردات برات لباس هامون رو بذاریم کنار.

و جمع چهار نفره مان، اینطوری از بین رفت. ابتدا وارد اتاق من شدیم. عمه دستش را بالا آورد و گفت:

می توئم بیام تو؟

شرمسار جواب دادم:

خواهش می کنم خونه خودتونه. این حرفا چیه؟!

عمه گونه مرا بوسید و قدم به داخل گذاشت:

به به. چقدر مرتب! معلومه که دختر تر تمیزی هستی.

خند

یه دونه اتاق که کاری نداره.

همین که آدم دور و برش رو نگاه کنه، نتونه اون و کثیف بیینه و نامنظم بیینه و بخواد

تر تمیز کنه، بهش صد تا اتاقم بدی همین طوری میشه. همین که می خوای حیاط رو

دوباره احیا کنی، خودش خیلی کار خوبیه. اصلا چقدر خوب شد تو اومدی. بالاخره

جوونی، انرژی داری، خیلی به ما روحیه میدی. بریم ببینیم لباسات چطوره!

هاج و واج گفتم:



\_لباسام؟ مگه بناست که با لباس بریم تو؟

بهیه اول زل زد و عمیق نگاه کرد. فهمیدم که بد حرف زدم. خواستم درست کنم که از خنده ریشه رفت:

\_دختر تو چقدر بانمکی! می دونم منظورت چیه. خب ببین اینجا جمع خانوادگیه. خانوم، آقا همه هستن. می تونی به جای مانتو شلوار، کت و دامن بپوشی. می تونی تونیک شلوار بپوشی. و به هر حال راحت باش. لباس های پوشیده و بلند خوبه. مخصوص این مجالس! داری که؟

داشتم ولی در آن ها راحت نبودم.

\_آخه...

\_آخه چی؟

\_نمی دونم. آقا بهادر...

\_بهادر بی خود کرده. بیا بریم ببینم چی داری!

کمد را باز کرد. یکی یکی لباس ها را کنار زد و دنبال لباس رنگی می گشت که گفتم:

\_ببخشید عمه جان، چون سالگرد فوته، بهتر نیست مشکی بپوشم؟

بهیه به خود آمد:

\_آه راست میگیا. بله. خب ببینم مشکی چی داری!

مشکی کت و دامن بسیار شیک و قشنگی داشتم. مانتو شلوار هم داشتم که پوشیده بودم.

سارافن و بلوز هم بود. خودش گفت:

\_ببین خودت چی دوست داری؟

گفتم:

\_ نمی دونم. همشون قشنگن. شما بگین چی بپوشم!

\_ نه من نمی گم چی بپوش. خودت باید انتخاب کنی. خودت!

انتخاب و تصمیم گیری بسیار سخت بود. در مهم ترین انتخاب زندگی که خودم نقشی نداشتم. شرایط باعث شده بود. ولی حال برای یک مسئله به این کوچیکی، فشار می آورد که خودم این کار را بکنم.

\_خب...

\_خب نداره. بین آدم وقتی یک چیز کوچیک رو نتونه انتخاب کنه، کلا قدرت انتخاب رو از دست میده. نگاه نکن من چی دوست دارم، چی برام جالبه. خودت کدومش رو دوست داری؟! البته حالا میگی ممکنه بهادر عصبانی و ناراحت بشه، خب حالا اعتقاد اونم در نظر بگیر ولی انتخاب اصلی با خودته. بین بین همه اینا. کدومش رو دوست داری!

حق با او بود. نگاهی کردم و به نظرم آمد کت و دامن هرچند کت و دامن زیادی سنگین بود، ولی یه جورایی بیشتر می پسندیدم. به بهیه نگاه کردم. سرش را پایین انداخت تا نتوانم از چشمانش چیزی ببینم. بین لباس شب بلند زیبایی و کت و دامن مردد مانده بودم. نمی دانستم کدام را انتخاب کنم. کت و دامن زیادی بزرگانه بود. ولی پیراهن خیلی قشنگ تر بود. بالاخره دل به دریا زدم و پیراهن را بیرون کشیدم:

\_بفرما عمه جون. این چطوره؟

عمه نگاه تحسین آمیزی انداخت.....

-

#پارت ۶۰\_۶۱

دراور را باز کردم و روسری ها و شال ها را نشانش دادم.

بهیه نگاه خریدارانه ای به آنها انداخت:

\_ خودت هرکدوم رو دوست داری. همه شون به صورتت میان.

ولی...خودم روسری بلند شیری رنگی را بیرون کشیدم:

\_این چطوره عمه؟

بهیه لبخند گرمش را بر تن سردم پاشید:

\_خوبه قشنگه همین روبردار.

همان را برداشتم. عمه روی تخته نشست و از پنجره به بیرون خیره شد:

\_ ما خیلی برو بیا نداریم. اقوام تابستون که بشه، تند تند بهمون سر می زنن ولی تو پاییز و زمستون برو بیایی نیست. مگر برای سالگردها، عروسی ها، نامزدی ها، تولد ها، جمع های دوستانه.

کنارش نشستم:

\_ اگه حیاط دوباره سبز بشه، روحیه همه خوب میشه.

عمه آه پرسوزی کشید:

\_ امیدوارم. راستی امروز سرمزار حسابی اذیت شدی! اصلا حواسم نبود که تو هم عزاداری.

دست بر شانه ام گذاشت و سرم را به آغوش گرفت:

\_ دردهای ما یکیه ولی عمقش فرق می کنه. داغی که تو دیدی به مراتب سوزناکتره.

سرم را پایین انداختم قطره های اشک از چشمانم بیرون زدند. عمه ادامه داد:

\_می دونم. تو هم دلتنگ مادرت و خواهر برادر و پدرت شدی خدا رحمتشون کنه. آدم سر خاک که میره خیلی آروم میشه. چرا سر خاکشون نمی ری؟

پس از برداشتن اجساد از زیر آوار به خواهش زیاد من و پدرم، آن ها را به تهران و گورستان بهشت زهرا منتقل کرده بودیم.

راستش اوایل با پدرم هر هفته می رفتیم ولی بعد ها نه خودش رفت نه منو برد! عمه دستش را از شانه ام برداشت و بر روی دستم گذاشت:

\_ من پنج شنبه جمعه ها تعطیلیم از این به بعد با هم میریم بهشت زهرا چگونه؟  
\_ گریه های بی امانم پاسخ سوالش شد.

شب بعد همگی به اتفاق هم به سالن رفتیم. دو برادر در کت و شلوار مشکی، توجه همه مخصوصا دختران را به خود، جلب کرده بودند. بهامین، بهادر و بهیه مودبانه سر میز مهمانان می رفتند و به آنها خیر مقدم می گفتند. طبق توصیه مادربزرگ من کنار او نشستم. ابتدا مادربزرگ میکروفون به دست گرفت:

\_ خانم ها و آقایون محترم خیلی خوش اومدین! امیدوارم تو شادیهاتون شرکت کنم. امسال یه گل دختر به جمع خانوادگیمون اضافه شده. معرفی می کنم: صدف جان دختر خونده و عزیز دل من!

پیرزن جوری با ابهت صحبت کرد که کسی سوالی نپرسید. ولی چشمان پر از پرسششان زل من شد. مخصوصا دخترهای مجلس که با آن میکاپ معلوم بود ساعتها زیر دست آرایشگر نشسته اند، چشم از من بر نمی داشتند. با توجه به متاهل بودن بهادر، به احتمال زیاد حدس می زدند که نامزد بهامین باشم. با این وجود دست از دلبری بر نمی داشتند. خانم ها نیامدن المیرا را بر سر بهادر می کوبیدند و سر به سرش می گذاشتند. چند پسر جوان به من و مادربزرگ نزدیک شدند و خود را مودبانه معرفی کردند. اولی ۲۲\_۲۳ ساله به نظر می رسید:

\_ سلام عرض می کنم صدف خانم بنده پوریا هستم نوه خواهر خاله خانم.

مرد دوم هم که در همان سن و سال به نظر می رسید، سری تکان داد:

\_بنده هم سلام عرض می کنم. آروین هستم. نوه برادر عمه خانم. در پاسخ فقط سر تکان دادم که بهادر سریع خود را به ما رساند:

\_پوریا جان آروین جان بفرمایین سرمیزتون پذیرایی بشین بفرمایین.

موقع رفتن نگاه عمیقی به سرتا پای من انداخت. مخلوط چند حس از چشمانش می بارید: تحسین، حسادت، خشم و... شاید دلدادگی! ولی نه او همسر داشت!

چند دختر زیبا و جوان به منظور دلبری از بهامین، خود را به آن ها هرچه بیشتر نزدیک می کردند.

بهیئه آرام در گوش بهامین پیچ پیچ می کرد. مشخص بود که دختر ها را به او نشان می داد ولی بهامین خنده کنان سرش را سوی دیگر می گرفت.

مجلس به پایان رسید. ار شدت خستگی همه به خواب رفتیم.

صبح طبق معمول پس از ادای نماز، برای ورزش به حیاط رفتیم. حسابی سرحال آمدم. هوای تمیز صبح را به مشام می کشیدم که صدای گشوده شدن در، به گوشم رسید. بهامین با اتومبیلش وارد حیاط شد. با خود چهار کارگر جوان هم آورده بود که همگی پیاده شدند.

آن ها را به حیاط آورد. همینطور مانده بودم که چه کنم که بهادر از آن بالا، صدایم کرد: \_بیا تو!

اوه اوه اوه...چنین عصبانی بود که ترسیدم. سریع از گوشه ساختمان خودم را به داخل عمارت انداختم.

وارد اتاقم شدم. دوش گرفتم و مقابل پنجره ایستادم. بهادر سحر خیز شده بود! بهامین از او هم سحر خیز تر .

داشتم نگاه می کردم بهامین کارگران را به نقاط مختلف برد و بهشان توضیح داد که چه کنند. کارگرهای جوان، شروع به کار نمودند.

بسیار پر زور و پر بنیه بودند. با انرژی زیاد به کار کردن علف ها مشغول شدند. موهام را با سشوار خشک کردم و آماده شدم به آشپزخانه رفتم. همگی دور میز صبحانه نشسته بودند.

وجیهه خانوم نان های تکه شده را مقابل همه گذاشت و من هم سلام داده و چای ها را ریختم. مادر بزرگ جواب سلامم را آرام داد و بهامین علاوه بر جواب سلام، احوالپرسی هم نمود. بهیه سر کار رفته بود. چای ها را ریختم و مقابلشان گذاشتم. مادر بزرگ ناراحت به نظر می رسید. بهامین رو به مادر بزرگش کرد و گفت.....

#پارت ۶۲\_۶۳

\_مامان بزرگ، میشه انقدر ناراحت نباشین!؟

زن بیچاره سرش را بالا آورد:

\_ هییییی. بدن یه آدم پیر مثل یه شاخه خشکیده اس هرآن ممکنه بشکنه.

دیگه نمی دونم آیا زنده می مونم دفعه بعد تو رو بینم یا نه! هر موقع که میری، انگاری قلب من و می کنن و می برن. نمی دونم زنده می مونم، می بینمت دوباره، یا آخرین دیدارم میشه.

بهامین بغضش را فرو داد:

\_ معلومه که بازم همدیگه رو می بینیم.

مادر بزرگ چشمان کم فروغش را به مرد جوان دوخت:

\_ بهامینم! برای یه آدم پیر انتظار خیلی سخته. چون فرصت زیادی برایش نمونده.

به دنبال این حرف، اشک های بیرون زده از چشم هایش را با دستمال کاغذی گرفت. حقیقت مانند یک پاره آجر به سرم خورد. مادر بزرگ با تمام خوبیهایش آفتاب لب بام بود. از تصور نبودنش بی اختیار اشک از چشم هایم جاری شد.

بهامین نزدیک تر شد و مقابل مادر بزرگ زانو زد :

\_ الهی قربونتون برم. معلومه که زنده می مونین. این حرفا چیه! باور کن مادر بزرگ اگه می تونستم انتقالی می گرفتم، میومدم. ولی خودت که می دونی! می دونی کارم چقدر حساسه. با انتقالیم موافقت نمی کنن. ولی قول میدم که تند تند بهتون سر بزنم، خوبه؟

پیرزن سر نوه اش را به سینه گرفت:

\_ الهی قربونت برم مادر. باشه. فدات بشم.

بهامین دستش را دور بدن او حلقه کرد:

\_ اصلا یه کاری! شما بیاین شیراز. بیاین اونجا رو هم بگردین.

مادر بزرگ به پاهایش اشاره کرد:

\_ ای مادر! من که با این پاها نمی تونم جایی برم، سخته!

بهامین بوسه بر زانوان او زد:

\_ سخت چیه مادر بزرگ؟! با هواپیما راحت میاین مشکلی نیست. حالا نمی خواد که حتما قدم بزنین. خودم همه جا می برمتون. بیاین یه آب و هوایی هم عوض می کنین. همه ش نشستین تو این خونه غصه می خورین.

\_ باشه مادر. ولی حالا تو بیا فعلا. ما هم بعد ها سر می زنیم.

\_ هوم خوبه. خب ولی گریون نبینمتون مادر بزرگا! امروز می خوام کلا با خودت باشم.

\_ الهی قربونت برم مادر.

بهادر در حالی که فنجانش را مقابل من هل می داد، گفت:

– یه چایی دیگه بریز!

"چشم"ی گفتم و بلند شدم.

دیدم فنجان بهامین هم خالی است. مال او را هم پر از چای کردم و مقابلشان گذاشتم.

بهادر نگاهی به برادر و مادر بزرگش کرد و بعد خیره به تابلوی مقابل پوزخندی زد:

– خوش به حالت! چقدر دوستت دارن! سوار خرمراد شدی و حسابی بهت احترام میدارن. ولی خر لعنتی به من سواری نمیده. هر دفعه خواستم روش بشینم، بهم جفتک پروند.

بهامین از لحن برادر خنده اش گرفت و بهادر ادامه داد:

– نخند دارم جدی میگم. مادر بزرگ منو که می بینه انگار شوهر ننه ی مرحومشو دیده من "میام" گریه می کنه. تو "میری" گریه می کنه

مادر بزرگ سرش را تکان داد:

– بهادر جان این چه حرفیه؟ خرمراد برای آدمای صاف و ساده رومه. ولی به آدمای دودوزه باز می رسه چموش میشه و جفتک میندازه. سعی کن تو هم بی شیشه پیله باشی.

تو و بهامین جفتتون برام عزیزین. جفتتون پاره تن منید. یادگاری بهم منید. ولی پسر گلم تو داری راهت رو خطا میری. به خودت بیا. آخه این چه طرز زندگیه؟! خودت رو اصلاح کن. زندگیت رو اصلاح کن. سر و سامون واقعی بگیر. تو هم عزیز می. بهامین هم عزیزه. ولی من نگران توام. نگران آینده توام.

بهادر دست از لودگی برداشت و ابروانش را در هم گره زد:

– نگران نباش مادر بزرگ. سعی می کنم اونجوری که شما دوست داری، بشم. خوبه؟

– عالییه مادر. خیلی خوبه.

دوباره شیطانک ها در چشمان سیاهش ظاهر شدند. لبخند دندان نمایی زد:



\_در مورد اون حیوون چموش هم یه فکراییی دارم. بهش افسار می بندم و حسابی رام خودم می کنمش.

مادربزرگ خنده کنان با عصا به شانه اش کوفت.

پس از انجام کارها به اتاقم رفتم و سیستم را روشن کرده وارد سایت شدم. پس از مرحله اول که وجین کردن علفها و خارها بود، وارد مرحله دوم کار می شدیم. باید سم علف به تمام باغچه ریخته می شد که باید آن را خریداری می کردیم و پس از آن، نوبت شخم می رسید. نشانی های خرید سم پاراکوات شیماگروه ۲% را سرچ کردم. در همان لواسان مراکز گل و گیاه زیادی بودند و می شد از آنجا آن ها را تهیه کرد. سیستم روی استند بای گذاشتم و

پایین رفتم. دو برادر مشغول بازی شطرنج بودند و مادر بزرگ هم تلویزیون تماشا می کرد کنارش رفتم:

\_ مادر بزرگ من باید برم سم علف بخرم. اجازه میدین؟

بهدار سر از صفحه ی سیاه و سفید برداشت:

\_بله؟ نشنیدم. بلندتر بگو چی گفتی؟

ای وای...اصلا حواسم به او نبود. انگشتانم را در هم فشردم:

\_اگه اجازه بدین برم سم بخرم، بیام.

ابروانش را در هم کشید:

\_از کجا؟!

\_سرچ کردم. همین جا چند تا مرکز گل و گیاه هست. می تونم برم، بیام. اجازه می دین؟!

مهره سربازش را جلو برد:

\_ خودم می برمت.

نگاهش آتش بود و جانم را می گذاخت برای چشم در چشم نشدن با او سر چرخاندم:  
\_باشه. پس برم آماده بشم.

نگاه تندش را به سویم پرتاب کرد:

\_آماده شدن نداره. مهمونی که نمی ری!

لب زدم:

\_باشه بریم.

سوار اتومبیل شاسی بلندش شدیم.

#پارت ۶۴\_۶۵

برای اولین بار بود که با هم تنها شدیم. چون تشنه ای بودم که عطشم با آبی گوارا رفع می شد ولی به نهری گل آلود رسیده بودم. بهادر همسرم بود ولی با وجود المیرا حس خیلی بدی داشتم. او مانند تکه سنگی کنارم ساکت نشسته بود تا این که به باغ گل رسیدیم. با توقف اتومبیل، رو کرد به من:  
\_پیاده شو رسیدیم.

وارد باغ بزرگ و باصفایی شدیم چندین کارگر مشغول کار بر روی گلدان ها بودند. رایحه ی روح افزای باغ مکمل زیبایی اش، تداعی گر بهشت بود. سوار بر بال خاطرات شده، به دوران کودکی رفتم. تابستانها همیشه به خانه ی پدربزرگم در آذربایجان می رفتیم. حیاط خانه اش مملو از دار و درخت بود. با بچه های فامیل پشت درختها، جیغ جیغ کنان، قایم باشک بازی می کردیم. با افتادن گلابی ها در حوض، دست از تعقیب هم برمی داشتیم و برای رسیدن به گلابی، مسابقه می دادیم. خواهر برادر کوچکم که دستشان به وسط حوض نمی رسید، گلابی های روی زمین را جمع می کردند. از میان

تمام آنها فقط من ماندم ایگاش در سفر آخر هم با آنها بودم و این چنین تنها نمی ماندم. اشک در چشمانم حلقه زد بهادر که مشغول صحبت با باغبان بود، رو کرد به من:

\_خانم گفתי اسم اون سمه چیه؟

حباب خاطرات شکستند و من به خود آمدم:

\_پاراکوات شیماگروه ۲۰٪.

فروشنده مساحت حیاط را پرسید و سپس چند گالن سم همراه سمپاش آورد. سم را خریدیم و به عمارت آوردیم. تمام علف ها و خارها، ظرف چند ساعت توسط آن چهار کارگر چیده شده بودند.

بنا بود پس از زدن سم، زمین را شخم بزنند که بهامین گفت:

\_ خدا قوت! بیاین نهار و بخورین و یه استراحتی بکنین و دوباره مشغول شین.

کارگرا از خدا خواسته، سر تکان دادند و دست و رو شستند و زیر درخت کاج نشستند. بهامین، وجیهه خانوم را صدا کرد:

\_وجیهه خانوم! بی زحمت یه زیر انداز بیار اینجا!

وجیهه خانوم "چشم" گویان، زیر انداز حصیری آبی را آن وسط انداخت.

کارگران خسته نشسته بودند. وجیهه خانوم با پارچ لیوان شربت به آن ها نزدیک شد:

\_ بفرمایین اول این رو بخورین. تا نهار برسه.

همگی از آن شربت دو لیوان نوشیدند. از آن بالا داشتم کارشان را می دیدم.

مادر بزرگ از پایین صدا کرد:

\_صدف؟ مادر میای پایین؟

به ساعت نگاه کردم بله اذان ظهر را داده بودند حواسم نبود. گفتم:

\_چشم الان میام.

سریع خودم را پایین رساندم. مادر بزرگ بر روی میز و صندلی مخصوص نمازش نشسته بود. چهره اش در آن مقنعه و چادر سفید، غرق در نور بود.

\_مادر نمازتو خوندی، بعد بیا نهار رو آماده کنیم بخوریم. وجیهه خانوم دستش بنده داره به کارگرا می رسه.

\_چشم.

نمازم را خوانده و به آشپزخانه آمدم. وجیهه خانوم پلوخورشت خوشمزه ای را تدارک دیده بود. شعله های گاز را خاموش کردم. کفگیر برداشتم تا اول غذای خانوم بزرگ را بکشم که خودش عصا زنان وارد شد:

\_ مادر اول نهار این کارگرها بده جوونن گشنه ان. از صبح دارن یه روند کار می کنن. بعد خودمون بخوریم.

مجمعه ی بزرگ را از پشت یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم:  
\_چشم مادر بزرگ.

بشقاب، قاشق چنگال، سفره، سبزی خوردن، نمکدان و ماست را داخل آن گذاشتم. خواستم بردارم که مادر بزرگ با عصا به شانم زد:

\_سنگینه بذار صدا کنم پسرا بیان.

مجمعه را برداشتم:

\_نه مادر بزرگ. می برم

سینی به دست مردد مانده بودم. از ترس بهادر نمی دانستم پیش کارگرها بروم یا نه که خودش از بالا آمد:

\_بده من! تو نیا تو حیاط!

از خدا خواسته سینی را به او دادم و به آشپزخانه رفتم.

دیس بزرگی را برداشتم و پلو خورشت را کشیدم که بهادر رسید. و آن ها را با خود به حیاط برد. غذای کارگرها را دادیم. حالا خودمان مانده بودیم. روی میز را پر کردم. مادر بزرگ نشست. بهامین و بهادر هم دست و رویشان را شسته و سر میز آمدند. غذای وجیهه خانم واقعا خوشمزه بود. خودش بیرون به آن ها می رسید. بهادر نگاهش را به من دوخت :

\_ کنار دست وجیهه خانوم ایستا، ببین چه جوری غذا می پزه. تو هم یاد بگیر درست کن.

مادربزرگ گفت:

\_ وجیهه خانوم هست دیگه. چه لزومی داره که صدف جونم یاد بگیره؟

بهادر تریچه ی نقلی را گاز زد:

\_ به خاطر خودش می گم. هر زنی باید آشپزی بلد باشه. البته ما کارونیش رو من خوردم. خوب بود ببینم چیزای دیگه هم بلدی بپزی؟!

بله. همه چی بلد بودم. مادر خدا بیامرزم که بسیار با سلیقه بود، از همان کودکی سعی می کرد به ما همه غذا ها را آموزش دهد. یک زن آذری بسیار با سلیقه! گفتم:

\_ بله. خیلی چیز ها رو بلدم.

\_ مثلاً؟

\_ مثلاً تقریباً می تونم بگم همه چی بلدم!

\_ واقعا؟

بهامین نزدیک بود شاخ در بیاورد.

\_ حیف که شب نیستم. وگرنه می گفتم شب غذا بپزی، من دست پختت رو بخورم.

گفتم:

\_خب اشکال نداره. یه چیزی می پزم که بتونین با خودتون ببرین.

بهدار دوغی برای خود ریخت:

\_جالب شد! باشه درست کن. شام با صدف!

باخوشحالی از اینکه می توانم هنر آشپزیم را به رخشان بکشم، با اشتها غذایم را می خوردم. که بهادر از زیر میز با پایش به پایم زد.....

#پارت ۶۶\_۶۷

نگاهش کردم. بی تفاوت به خوردن ادامه داد. با خود فکر کردم حتما اشکالی در خوردنم دیده. حتما با حرص و ولع می خوردم! چقدر بد! آنقدر خجالت کشیدم که دیگر اشتهایم کور شد....

کارگرها بعد از ظهر شروع به شخم زدن کردند. از پنجره ی اتاقم می دیدم که منظره ی خلنگزار از بین رفته و خاک های زیرو رو شده، نوید تابلوی باصفایی را می دادند. گل های رنگارنگ با مزرعه ای سرسبز! گل های زیبایی مانند:

رزآبشارطلایی، لاله های رنگارنگ، سنبل، گل های ناز زرد و سفید و ارغوانی، رزهای بالا رونده سرخ و زرد و صورتی، یاس امین الدوله با عطر مدهوش کننده و لاله های عباسی در رنگهای شاد و خیره کننده.

با رقص پروانه ها و شاپرکها!

سمت دیگر مزرعه ای باصفا از

بوته توت فرنگی، لوبیا، گوجه فرنگی، فلفل، بادمجان، خیار، هندوانه، کدو و طالبی. با یک برنامه ریزی و اجرای اصولی، تقریباً تمام مایحتاج گیاهی از همین زمین، تامین می‌شد. حتی اضافه هم می‌آمد که می‌شد فروخت. دیگر لازم نبود وجیهه خانم هر روز به خرید برود. درختان را باید در اسفندماه بکاریم ولی تا آن موقع می‌شد از نهالهای بارور استفاده کرد. باید تحقیق بیشتری در این زمینه می‌کردم.

چند کوه علف و خلنگ و خار جمع شده بود. که کارگرها آن‌ها را به بیرون انتقال دادند. وجیهه خانم با سینی حاوی لیوان و قندان و فلاسکی بزرگ به حیاط آمد:

\_اوستا! بیاین چای!

به ساعت دیواری گرد اتاقم نگاه کردم. ساعت پنج بعد از ظهر شده بود، پنجره را بستم و به طبقه ی پایین رفتم. صدای کشیده شدن زیپ چمدان و باز و بسته شدن در کمدها، از اتاق بهامین نشان می‌داد که مرد جوان در حال بستن بار سفر می‌باشد. بی اختیار دلم گرفت. بهامین مانند برادر بزرگتری بود که همیشه آرزویش را داشتم. مهربان، حامی و دلسوز. بی اختیار از رفتنش دلم گرفت. طبق قولی که داده بودم، غذایی درست کردم تا بتواند در راه بخورد.

با دقت تمام و سلیقه بسیار کتلت‌های خوشمزه ای درست کردم و در دیس چیدم. ظرف غذا را برداشته، مال بهامین را کنار گذاشتم که بهادر بوکشان وارد آشپزخانه شد:

\_به به چه بوی خوبی!

بلافاصله دانه ای از آن‌ها را برداشت و به دهان برد:

\_امم... نه خوبه! خوشم اومد. فکر می‌کردم هیچی بلد نیستی دیگه از این به بعد، آشپزی با تو.

نمی‌دانستم هدفش تحقیر است یا تحسین! ولی هرچه بود، از اینکه غذا در ذائقه او خوش آمده بود، بسیار خوشحال شدم و "نوش جان" گفتم.

نزدیک غروب بهامین خداحافظی کرد و چمدان به دست راه افتاد. بهادر به طرف ماشین می رفت که مرا هم صدا کرد:

– میرم بهامین رو برسونم. بیا تو هم بریم.

نگاهی به مادر بزرگ انداختم. با باز و بسته کردن چشم هایش، غیر مستقیم رفتنم را تایید نمود. خواستم با همان لباس خانه بروم که گفت:

– اینطوری میای؟!

آخر صبح گفته بود، چرا لباس می خوای عوض کنی و حالا مانده بودم چه کنم!

– برو لباس هاتو عوض کن. داریم می ریم فرودگاه بده. آشنایی چیزی می بینه.

آه... یعنی نمی ترسید از دیدن آشنا؟

رفتم و مانتو شلوار شیکی پوشیدم و آمدم، حرکت کردیم.

مادر بزرگ از همان جلوی عمارت، بهامین را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرش آب ریخت و بلافاصله به عمارت برگشت. بهیه، برادرزاده ی عزیزش را به آغوش کشید و گریه کرد. بغض سنگین بهامین، اجازه ی حرف زدن نمی داد.

به اتفاق به فرودگاه رفتیم. تا خود فرودگاه بهادر سر به سر برادرش گذاشت و او را خندانند. تا اینکه بالاخره بهامین خداحافظی کرد:

– خب دیگه منتظرتونم. حتما بیاین شیرازا! صدف، حتما بیایا! به مادر بزرگ هم گفتم.

مانده بودم چه بگویم که بهادر گفت:

– خیالت راحت حتما میایم .

بهامین نزدیک تر آمد:

– در مورد المیرا خیلی نترس. مطمئن باش که مادر بزرگ هوات رو داره!



هر دو چشمانش را با هم بست و دست تکان داد و خداحافظی کرد و از گیت خارج شد.

با بهادر به طرف اتومبیل می رفتیم که بدون تعارف، پشت فرمان نشست. مانده بودم که چه کنم! چون موقع رفتن عقب نشسته بودم که بهادر با باز کردن در، تردیدم را از بین برد. جلو و کنار بهادر نشستم. بهادر موزیک لایتی گذاشت. از رفتن برادرش ناراحت شده بود. سیگاری آتش زد. پک های عمیقی که می زد، نشان دهنده ی غم درونش بود و دودی که از دهان خارج می کرد، گویی از جگر سوخته اش بر می آمد.

سرم را بیرون بردم. دود سیگار اذیتم می کرد. بی هیچ حرفی، در سکوت به راه ادامه می دادیم که بهادر گفت:

\_من و بهامین تو دنیا فقط همو داریم. خیلی خانواده خوشبختی بودیم ولی به قول مادربزرگ خر مراد که خر چموشیه، به من سواری نداد و به بهامین داد. همین که لیسانس رو گرفتم، گرفتار المیرا شدم. و بعدشم که گرفتار چیزای دیگه. اما بهامین بچه خوبیه. خیلی دوست دارم همسر خوبی هم نصیبش بشه. در مورد المیرا هم، همون طور که بهامین گفت، نگران نباش. بالاخره که چی؟! باید بفهمه دیگه .

گفتم:

\_شما نمی ترسین؟!!

\_من؟! بترسم؟! فکر کردی من انقدر زن ذلیلیم؟

و قاه قاه خندید...

#پارت ۶۸\_۶۹

و قاه قاه خندید. خنده های شادش قلبم را زیرو کرد. حس عجیبی یافته بودم! شبیه این حس را قبلا هرچند وقت يك بار به یکی پیدا می کردم. گاهی به پسرهای جوان فامیل مادری گاهی به فلان بازیگر سینما. گاهی به مجری تلویزیون. همه ی آنها چون حبابی خیلی زود می شکستند ولی احساسم به این مرد چون امواج متلاطم، دریای وجودم را طوفانی می کرد. عقلانیت با خنده ی مردانه اش، ناپدید می شد و شیطان قهقهه کنان، منطق را به تمسخر می گرفت. چرا باید عاشق مردی می شدم که از آن زنی دیگر بود؟ چرا باید دل به کسی می باختم که مرا برده ای بیش نمی دید؟ از زیر چشم دزدکی نگاهش کردم. خنجر مژه های بلندش از نیم رخ بر قلبم فرو رفت. مجروح در چاه چانه ی چهارگوشش افتادم. رد خنده هنوز بر لبهایش مانده بود.

نسیم تبسمش از میان غرور به خاکستر نشسته ام، عبور کرد و جرقه ی کوچکی پیدا شد. به خودم جرات دادم و آرام پرسیدم:

\_آخه دیگران جوری ازشون تعریف کردن که من فکر کردم...اممم.

پوزخند زنان نگاهم کرد:

\_ دیگران جوری ازش تعریف کردن که فکر کردی الان یک دیو دو سر می خواد بیاد، نه؟ ماندم چه جوابی بدهم! دستش را از پنجره اتومبیل بیرون برد و به اتومبیلی که بوق می زد، اشاره کرد برود و سپس سیگار دیگری روشن کرد:

\_ درست فکر کردی. المیرا همون دیو دو سره! چنان تنوره می کشه میاد که آه از نهاد همه بلند میشه ولی من ازش ترسی ندارم. حقیقتش از دستش خسته شدم. خیلی دلم می خواد، بذاره بره.

باورم نمی شد:

\_ولی عمه جون گفتن که شما عاشق همین!

همین موقع به عمارت رسیدیم. ترمز کرد و کاملا به سمت من برگشت:

\_هه...عاشق؟ کی گفته؟! اصلا این حرفا نیست. استانداردهای من خیلی بالا تر از اونه شاید تو زمانی که با هم دوست بودیم، مختصر علاقه ای پیش اومد ولی بعد از ازدواج همونم از بین رفت.

من خیلی به المیرا لطمه زدم. بعضی مشکلات من رو تحمل کرده، منم برای همین تحملش می کنم. اسم این عشق نیست، اسم این صبوریه! اسم این یه جور ریاضته. الانم اگر بذاره بره، خوشحالم میشم. خانم با پولای زبون بسته ی من میره عشق و حال هرچی هم اضافه اومد، میده آت آشغال می خره. یه عالمه پول میده لوازم آرایش می گیره، روز به خودش بماله. یه عالمه دیگه هم میده چیزایی می خره که شبا اونا رو پاک کنه. به قول معروف:

تا که احمق باقی است اندرجهان

مرد مفلس کی شود محتاج نان؟

باورم نمی شد! یعنی واقعا او دوست داشت که طلاق بگیرند از هم؟!

هیچی نگفتم. دست بر شانه ی من گذاشت و به سمت خود چرخاند:

\_می دونی، مهریه اش سنگینه. من رو حماقت رفتم خونه و زندگیم رو به اسم اون کردم، خودمم هیچی ندارم. ولی اون به راحتی می تونه من رو بندازه هلفدونی. همین که مهرش رو بذاره اجرا، من یه پاپاسی ندارم بهش بدم. مجبورم قسط بندی کنم. و چون نمی تونم بدم، باید برم زندان. حالا ممکن هست وکیل بگیرم و پیام بیرون، ولی فکر کن ماهی یک سکه من چه جوری می تونم بهش بدم؟! اینه که دوست دارم خودش بذاره بره.

\_مگه خودش بذاره بره، چیزی نباید بدین؟!

\_نه دیگه. اگه خودش طلاق بخواد و درخواست طلاق کنه، در اون صورت بهش چیزی تعلق نمی گیره.

عجب! چقدر چرتکه انداز بود!

\_ببین! اممممم....

نمی دانم چه می خواست بگوید که پشیمان شد!

و گفت:

\_یه چیزی می خواستم بگم، آویزه گوشت کن.

غرق در شب تاریک چشمانش آرام گفتم:

\_بله بفرمایین.

مغناطیس دیدگانش بر روی تک تک اعضای صورتم که می نشست، دلم را به تپش می انداخت. گویی تارهایی قوی بین قلبم با صورت تنیده بودند که با توقف نگاهش بر چهره، قلب را از جا می کند. قندی بر سرم ساییده نشد و عرووش شدم. زیرلفظی بهم داده نشد و عرووش شدم. مادرم پند و اندرز مادرانه برای ازدواج نداد و عرووش شدم با تمام اینها، در اسارت بهادر بودن، تمام حس های فرو خورده ام را بیدار نمود. به هم زل زده بودیم بهادر سرفه ای کرد و به خود آمد:

\_این کارگرها که میان، خیلی حواست باشه. پوششت باید خوب باشه، پهلوشونم خیلی نرو! هر چی هم لازم بود، وجیهه خانوم می بره. تو از ساختمون بیرون نمیای!  
در دلم عروسی بود. بهادر به همسر رسمیش حساسیتی نداشت ولی برای من غیرتی می شد. لبخند کمرنگی زدم:

\_آخه من باید بهشون بگم چیو کجا بکارن، چیکار کنن!

دستی پشت گردنش برد و بلافاصله آرنج را بر پنجره گذاشت و کف دست را بر دهان گرفت. به جلو خیره شده بود، که گفت:

\_خب اگه اینطوره، برو. ولی تنها پیششون نرو. سعی کن یا با وجیهه خانوم بری، یا با عمه. حواستم باشه. پیششون نخندیا!

دوباره به صورتم خیره شد:

\_ وقتی می خندی، خیلی تودل برو میشی!  
از شدت خوشی زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چه بگویم اصلا او خنده مرا کجا دیده بود! انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت:  
\_ اولاً فکر می کردم خنده بلد نیستی ولی یکی دوبار دیدمت.  
بیش از آن تاب جادوی چشمانش را نیاوردم و سر به زیر انداختم که دست مردانه اش بر روی دستم نشست و سرش را نزدیک آورد.....

#پارت ۷۰\_۷۱

بهادر گفت:

\_ فردا صبح با هم میریم باغ گل! باغبونه می گفت، خاک ضعیف شده. باید از هر سه نوع کود بهش بدیم تا قوت بگیره.

\_ سه نوع کود؟!!

\_ آره دیگه.

آه بله یادم افتاد. کاملاً تحقیق کرده بودم. کود حیوانی، عالی و شیمیایی!

\_ هر چی هم که لازمه می گیریم، خودشم میاد. خوبه؟

از خوشحالی زبانم بند آمده بود. من که با باغچه یک متری خانه پدری آن همه کار می کردم، ریحان، تره، لوبیا، گوجه فرنگی می کاشتم، با دو هزار متر چه کارها که نمی شد انجام داد! نمی دانستم چه بگویم! همین موقع مش شعبان در را باز کرد.

بار دوم بود که او را می دیدم. با دقت که نگاه کردم، اصلاً پیر نبود. کامل مردی بود حدود شصت ساله!

چهار پنج سال بزرگ تر از خود وجیهه خانوم.

مرد زحمتکش صبح زود می رفت و شب بر می گشت.

فرزندانشان در تهران بودند. هر دو ازدواج کرده بودند. دو دختر و یک پسر. در حال حاضر هردو با هم تنها زندگی می کردند.

پس از سلام علیک و تعارفات معمول به خانه شان رفت و ما هم وارد عمارت شدیم.

وجیهه خانوم فقط روزها به عمارت می آمد و کارهای محوله را انجام می داد. نزدیک آمدن همسرش، به خانه خودشان می رفت.

مادر بزرگ و بهیئه مشغول تماشای یک سریال بودند، که وارد شدیم.

مادر بزرگ جواب سلاممان را سریع داد:

\_سلام سلام. ما شاممون رو خوردیم. برین آشپزخونه، شما هم بخورین.

بهادر قاه قاه خندید:

\_این تند تند سلام کردن یعنی ما مزاحم فیلم دیدنتونیم دیگه! نه؟

بهیئه انگشت سبابه و شصتش را حلقه کرد و خندید:

\_دقیقا!

در آشپزخانه مشغول خوردن شام بودیم که المیرا زنگ زد و اطلاع داد فردا خواهد رسید و به محض ورود به ایران بلافاصله به عمارت خواهد آمد.

آه از نهادم بلند شد. بهادر که مرا اینگونه دید، ظرفش را در سینک گذاشت:

\_غلط نکنم این دختر فضولای فامیل بهش خبر دادن که تو اینجایی! اونم بیخیال تور شده و خودش داره به تنهایی بر می گرده.

دست هایم به شدت می لرزید.

بهادر نزدیک شد و کنارم نشست:

\_نگران نباش. چیزی نمیشه.

و مرا با خود به حال برد.

مادربزرگ با پایان یافتن سریال، با کنترل تلویزیون را خاموش کرد.

رو کرد به بهادر:

\_بینم المیرا بهت زنگ زد؟!

بهادر سرش را به نشانه تایید تکان داد.

مادر بزرگ عصایش را بر زمین کوبید:

\_سر شب زنگ زد. راجع به صدف پرس و جو کرد.

بهادر دست به گردنش برد:

\_شما چی گفتین؟!

پیرزن نگاه نافذش را به بهادر دوخت:

\_گفتم هرکيه به تو ربطی نداره! مگه ما نسبتی با هم داریم؟! چیه، زنگ زدی کنجکاویت

رو اقناع کنی؟!

بهادر خنده دندان نمایی کرد:

\_ایول مادربزرگ پس دمشو چیدی؟ خوب بعدش چی شد؟

ابروان هلالی مادربزرگ در هم رفت:

\_هیچی اونم گفت که میاد ایران بلافصله هم میاد اینجا.

وای باز هم قلبم به تپش افتاد....

مادر بزرگ عصا را بر زمین کوبید:

\_ بهادر! فردا قبل از رسیدن علیامخدره، برین صیغه رو فسخ کنین نامه شم برام بیارین.  
شب به خیر!

پیرزن عصازنان به اتاقش رفت. بهادر در کمال خونسردی، مشغول خوردن گوجه سبز و زردآلوهای نوبر شد و به من هم. اشاره کرد بخورم. عمه گوجه سبز درشتی را نمک زد:

\_ حق با مامانه! همین صبح برین صیغه رو فسخ کنین تا حرفمون دروغ درنیاد.

ته دلم موافق این کار نبودم. پس از فسخ بهادر نامحرم می شد. باید حجاب می گرفتم، باید فاصله می گرفتم و دور می ماندم. سرمای وجودم را همان توجهات نصفه نیمه ی او گرم کرده بود. نگاههای طولانی، لمس دستان و.... مرا به اوج آسمانها می برد. می دانستم خواسته ی دلم، عاقلانه نیست ولی حس جدیدی که به او پیدا کرده بودم تمام تارو پود وجودم را در بر گرفته بود. بهیه هنوز تلویزیون تماشا می کرد که من و بهادر شب به خیر گفتیم و بالا رفتیم. در فضای وسط بالا راهمان جدا می شد او به قسمت شرقی می رفت من به قسمت غربی عمارت. شب به خیر گفتم و به سمت چپ گام برداشتم که.... دستان بهادر از پشت دورم حلقه شد. تنم شروع به لرزیدن کرده بود که سرش را نزدیک گوشم آورد:

\_ صدفم.... صدف من!

بریده بریده گفتم:

\_ ببیله....؟

سرش را بیشتر در گودی گردنم فرو برد. نفس داغش، گرم کرد، قلب بی جنبه ام خون را با شدت تمام در رگهایم پمپاژکرد. با صدای بم و مردانه اش آرام زمزمه کرد:

\_ فسخ بی فسخ! تو مال خودمی صدف منی. غیر ممکنه ولت کنم.

در. کمال ناباوری لبهای داغش بر گونه ام نشست و چند لحظه ای ماند. حرم نفس های بریده بریده اش شقیقه ام را قلقلک می داد. تا به خود آیم، سریع رهایم کرد و به



اتاقش رفت. دست بر روی قلبم گذاشتم. صدای تالاپ تولوپ قلبم تا آن سوی عمارت می رفت.....

#پارت ۷۲\_۷۳

صبح با صدای آلام گوشی بیدار شدم. نمازم را خوانده و دوباره روی تخت افتادم. هنوز هوا تاریک بود. بر تخت افتادم که دوباره بخوابم. هنوز برای بیدار شدن زود بود. از پنجره به آسمان نگاه کردم. خبری از ستاره ها نبود. مخمل آسمان آرام آرام تغییر رنگ می داد. از سرمه ای تیره به لاجوردی، نفتی، آبی سیر و در نهایت با طلوع صبح که به رنگ آبی ملایم در می آمد.

نفهمیدم کی مجددا خوابم برد که با صدای بیل و کلنگ بیدار شدم.

بیرون را نگاه کردم. اول از همه بهادر را دیدم. کلاه حصیری بزرگی بر سرش گذاشته و به کارگرها و باغبان و با آن ها مشغول کار بود. عجیب بود. او همیشه آن ساعت از صبح، صبحانه می خورد و عازم محل کارش می شد ولی معلوم بود که آن روز خیال رفتن به سرکار را ندارد.

بهادر با باغبان مشغول صحبت شد. کارگرها شیارهایی روی زمین می کشیدند تا بوته و بذر در آن کاشته شود. روز کاشت بود.

خوشحال بلند شدم. در حیاط نمی شد ورزش کرد بنابراین پنجره را باز کردم و در اتاقم مشغول شدم. آهنگ ورزش را از سیستم پخش کرده و شروع به نرمش کردم. تمام انرژی های کیهانی را دریافت نمودم. خوشحال، دوش گرفته لباس پوشیدم و به پایین رفتم که وجیهه خانوم با نان داغ و شیر تازه رسید.

وجیهه خانوم با خنده نان ها را به دست من داد:

\_بفرما صدف خانوم. این نون، اونم شیر محلیه. ببین باید سه ربع بجوشه. کلی هم سر شیر میده.

\_وای دستت درد نکنه وجیهه خانوم. یادش بخیر. همیشه اونوقت ها که می رفتیم آذربایجان، خوته مادر بزرگم سر شیر صبحونه میاوردن. چقدر خوب میشه.

\_آره نوش جونت. خب دیگه من برم اونور، به کارگرا برس.

\_صبر کن وجیهه خانوم!

\_جانم.

\_وجیهه خانوم شما به اونور برس. ناهار با من. شما هم بیا پیش ما.

وجیهه خانوم روسری اش را جلو کشید و با خنده گفت:

\_نه بابا زحمت نمیدم.

\_نمیشه. شما به اونا برس. ناهار با من. مال مش شعبان رو هم می داریم کنار.

او از خدا خواسته (تشکر) کرد و رفت.

چای را دم کردم که مادر بزرگ و عمه هم رسیدند.

عمه خوشحال گفت:

\_به به. صبح بخیر.

تا آن ها آماده شوند، نزدیک یک ساعت شیر با حرارت ملایم جوشید و سر شیر غلیظی از خود به جا گذاشت. سر شیر ها را در ظرف گذاشته، مقابل آن ها قرار دادم.

\_به به چه سر شیری! وجیهه خانوم حتما رفته شیر محلی خریده.

\_بله. بهش گفتم که به اونور برسه، ناهار با من.

مادر بزرگ گفت:

\_خیلی هم خوبه عزیزم. آره بذار به اونا برسه. کارگرن، باید تند تند بهشون بدی بخورن تا جون بگیرن. ما که نمی تونیم. تو هم که اینجا مشغولی. پس کار وجیهه خانومه.

بهیئه صبحانه را خورد، ( الهی شکر) ی گفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد:

\_خب من دیگه برم. الانه که آژانس برسه.

\_برو مادر. خدا به همرات.

بهیئه خداحافظی کرد و رفت. مادر بزرگ هم عصا زنان از آشپزخانه خارج شد.

\_میرم حیاط ببینم کار در چه مرحله ایه! این کارگر ها چیکار می کنن!

معلوم بود که پیرزن از احیا حیاط سر ذوق آمده زیرا با چابکی همراه عصا قدم بر می داشت.

پس از رفتن او، بلافاصله بهادر آمد.

سلام دادم. جوابم را داد. بی اختیار یاد دیشب و ابراز لطفش افتادم.

که لیوانی را که در حال شستن بودم، از دستم افتاد و شکست.

بهادر سریع جارو خاک انداز دسته بلند را آورد.

\_مواظب باش. مواظب باش نره شیشه ها تو پات! برو کنار.

سریع خورده شیشه ها را جمع کرد.

برای بهادر چای ریختم و همراه عسل و سر شیر مقابلش گذاشتم:

\_به به عجب صبحونه ای! بیا بشین کنارم.

\_نوش جان من خوردم.

\_میگم بیا بشین، بیا بشین! تنهایی مزه نمیده. این صبحونه رو باید با هم بخوریم.

دستانم را شسته و شیر را داغ کردم.

\_آقا بهادر؟

جواب داد:

\_جان بهادر

از داغی صورتم فهمیدم که به رنگ لبو در آمده ام. همانطور پشت به او پرسیدم:

\_خانمتون کی می رسن؟!

بهادر با سر و صدا صبحانه اش را خورد.

\_عصر!

شیر داغ شده را درون لیوان ریختم و مقابلش گذاشتم.

\_برای خودتم بریز!

\_آخه من خوردم.

\_یه بارم بیا با من بخور. چیه، پوست استخونی! بخور کمی جون بگیری!

واقعا هم راست می گفتم. پوست روی استخوان بودم. هرچقدر می خوردم، فکر نمی کنم به چاقی می رسیدم. بنابراین (چشمی) گفتم و برای خودم هم لیوانی شیر ریختم.

آرام و با اشتها صبحانه می خورد که مادر بزرگ رسید.

\_بهادر ناشتاییت رو خوردی، برین صیغه رو فسخ کنید.

صدای اعتراض بهادر بلند شد:

\_ای بابا مادر بزرگ. چه اصراری داری حالا همین امروز باشه. حالا مگه چه اتفاقی می

خواد بیفته. گیر دادی همین امروز بریم!

مادر بزرگ عصا را از همان جلوی در کوبید:

–زبون پس قفا بگیر پسر. اون دختر داره میاد. بهتره چیزی از موضوع ندونه. وگرنه می دونی که آدم دریده ایه. از سرصدا نمی ترسه.

بهادر که صبحانه اش تمام شده بود، بلند شد و صندلی را با صدا پشت میز داد:

–باشه چشم. اول بذار ناهار این کارگر ها رو بدیم، بعد!

و بلافاصله خارج شد.

با رفتن او، مادر بزرگ خنده ای کرد. ناباور نگاهش کردم

#پارت ۷۴\_۷۵

دروغ میگه!

–بله!؟

–دروغ میگه. بهادر دروغ میگه.

–چی رو دروغ میگه مادر بزرگ!؟

–دروغ میگه که بعد ناهار می بره صیغه رو فسخ کنیم. امکان نداره. حدس می زنم  
گلوش پیشت گیر کرده.

همین یک جمله تمام آرامشم را از بین برد و مرا به هول و اضطراب انداخت.

با چابکی به طرف مبل مخصوص خودش رفت و کنترل تلویزیون را به دست گرفت:

–صدف!؟

–جانم مادر بزرگ؟

–گوش بده!

\_بله

\_بین هر وقت که مطمئن شدی اون تو رو صددرصد می خوادت، اونوقت طرفش برو. گوش کردی چی گفتم؟! فقط صد درصد! حتی نود و نه در صد هم بود، نمی ریا! فقط و فقط صد درصد. بذار دختره بیاد، کارات تموم شد میری بالا.

آخ یعنی می خواست من را پنهان کند؟! یعنی مادر بزرگ از المیرا می ترسید؟!

گفتم:

\_چشم.

\_نه. نمیری بالا که بمونی. میری بالا شیک ترین لباست رو می پوشی. یه آرایش ملایم هم می کنی. نترس. بهامین که نیست. جز بهادرم کسی نمیاد. که اونم محرمته. دلم از تصور کاری که می گفت، غنچ زد. خودمم دوست داشتم زیبایی هایم را به رخ او بکشم.

\_چشم مادر بزرگ.

\_چشمت بی بلا.

به آشپزخانه آمدم و پلو خورشت لذیذی آماده کردم. ساعتی بعد نهار را با مادر بزرگ و بهادر خوردیم.

پس از اتمام کارها، بهادر سریع از ترس اینکه مادر بزرگش دوباره امر نکند که برای فسخ برویم، خود را به حیاط انداخت.

از میان لباس هایم با توجه به فصل بهار، پیراهن صورتی خوش رنگی با گل های سفید و یاسی را انتخاب کردم.

پیراهن نخی، خنک و بسیار شیکی بود.

تنگی پیراهن، انحنای اندام مرا به خوبی به نمایش می گذاشت. موهای پرپشتم را با برس گرد و سشوار به طرف داخل حالت دادم.

رژ لب به پوست سفیدم خیلی می آمد. مژه های بلندم را با کشیدن ریمل هرچه سیاه تر و ضخیم تر نمودم که رنگ واقعی چشمانم مشخص شد.

بلوطی! رنگ چشمان مادرم سبز بود. رنگ چشمان پدر، قهوه ای! مخلوطی از آن دو، قهوه ای مایل به سبز.

عطر گران قیمت را هم بر خود زدم. که بهادر طبق معمول بدون آنکه در بزند، وارد شد و بی حرف به من زل زد.

سرم را پایین انداختم. اینگونه مواقع به سکوت پناه می بردم. قدرت حرف زدن از من سلب می شد. برای پنهان کردن عجز و ناتوانی، چشم هایم را به زیر می دوختم تا پی به احساس من نبرد.

خود را به من رساند. انگشتش را زیر چانه ام برد و به نرمی بالا آورد.

سوتی کشید:

\_نه خوبه! خوشم اومد. چیه؟! می خوام المیرا کشون راه بندازی؟!!

و قاه قاه خندید.

از تصور کشتن المیرا لبخندی زدم. بهادر گفت:

\_مادر بزرگ یه چیزی میگه! میگه هوو، هوو رو خوشگل می کنه. جاری، جاری رو کد بانو!

البته ناگفته نماند. قبل از اونم از اون ریخت سابقت که در اومدی، خوشگل شدی ولی امروز یک چیز دیگه هستی. حالا باید ببینیم اون خودش رو چه ریختی کرده! می دونی، هر دفعه خودش رو به یک شکل در میاره. به شکل های عجب و جق. یه تیپ هایی می زنه که آدم می ترسه. سری قبل رفته بود، اومده بود خودش رو شکل اجنه درست کرده بود. حالا ببینیم امروز می خواد چیکار کنه.

از اینکه نمی دانست چه شکلی شده فهمیدم با هم تماس تصویری نداشتند.

خب و این یعنی اینکه هیچ علاقه ای به او ندارد و اصلا دلتنگش نشده.

دست بر شانه ام انداخت و مرا با خود به پایین برد. همان موقع زنگ در به صدا درآمد.  
بهادر آیفون را برداشت:

\_خودشه! اومد. دیو دو سر.

مادربزرگ عصایش را به طرفم گرفت:

\_صدف جان، سرتو بالا می گیری. شنیدی چی میگم؟! می شینی کنار من، بهش خدمت  
نمی کنی، فهمیدی؟! بشین با هم تلویزیون ببینیم.

(چشم) ی گفتم و نشستم. در باز شد. زنی بالای سی و پنج سال وارد شد.

از ظاهرش می شد به درون آشفته اش پی برد. تاپ قرمز رنگ و ساپورت مشکی، از لای  
دکمه های باز مانته، به خوبی در معرض دید همگان بود.

شال نازک را از سرش در آورد و موهای بنفش کوتاهش را عقب زد.

سلامی گفت و به سمت بهادر دوید.

\_عزیزم! دلم برات یه ذره شده بود.

بهادر پوزخندی زد:

\_منم همینطور.

المیرا مقابل مادربزرگ زانو زد:

\_مادربزرگ جون، خوبین؟!!

مادربزرگ لب هایش کش آمد. البته از روی استهزا! نه از روی محبت!

\_تو خوبی؟ سفر خوش گذشت؟!!

المیرا قری به گردن داد:

\_جاتون خالی. مثل همیشه، عالی بود! خیلی خوش گذشت.



همان موقع به طرف من برگشت:

\_ایشونو معرفی نمی کنین؟!\_

مادربزرگ به من اشاره کرد:

\_چرا! معرفی می کنم. دخترم، صدف!

المیرا به طرف من آمد. نمی دانستم دستم را دراز کنم یا نه! در مصافحه همیشه این بزرگ تر است که باید دستش را جلو بیاورد. برای همین من ساکت و بی حرکت بودم که گفت:

\_خوشوقتم. پس یک عمه دیگه ام شوهرم پیدا کرده.

و غش غش به شوخی بی مزه خود، خندید.

نه خنده ای کردم، نه اخمی کردم. خیلی عادی نگاهم را بی تفاوت به تلویزیون دوختم.

مادربزرگ با عصا محکم بر زمین کوبید:

\_نخیر. عمه شوهرت فقط بهیه است. صدف مثل دخترم می مونه. البته شاید مثل دختر تو هم باشه. خب می دونی اگه زود شوهر کرده بودی و بچه می آوردی، دخترت هم سن و سال صدف بود.

#پارت ۷۶\_۷۷

رنگ المیرا کبود شد. با این حرفش مشخص شد که حدس من درست بوده. و او چند سالی از بهادر بزرگ تر می باشد.

ابروان می خواست در هم گره بخورد. اخم شدیدی می رفت بر چهره اش بنشیند بوتاکس بر پیشانی تزریق شده اش، مانع شد گویی عضلاتش را فلج نموده بود. فقط، از

چشمانش برق می جهید. بی آنکه تغییری در پیشانی به وجود بیاید و یا چینی بر آن بیفتد.

با عصبانیت مانتویش را کند و پا روی پا انداخت که مادر بزرگ چپ چپ نگاهش کرد. مادر بزرگ از خانوم های قدیمی با فرهنگ و بسیار مبادی آداب بود.

یادم هست مادر بزرگ من هم همین طور بود. هر گاه به آذربایجان می رفتیم و بچه ها از شدت خستگی پا دراز می کردند، فوری تذکر می داد که پایمان را در مقابل بزرگ تر جمع کنیم.

او هم از اینکه المیرا پا روی پا انداخت، حرصش گرفته بود. المیرا نگاه تحقیر آمیزی به سر تاپای من انداخت. اما من از خود مطمئن بودم. اعتماد به نفسم در این مدت خیلی بالا رفته بود. اگر قبل از این بود، شاید چون حبابی می ترکیدم ولی اینبار محکم ایستاده و همچنان به تلویزیون نظر دوختم.

المیرا سرش را بالا گرفت:

\_خب حالا که دختر خونه ای، پاشو مهمون رسیده. آبی، شربت، چیزی بیار! گلوم خشک شد!

نگاهی به بهادر کردم که ابروانش را بالا انداخت. مادر بزرگ هم قبلا سپرده بود که هیچ خدمتی به او نکنم. مانده بودم چه بگویم که مادر بزرگ گفت:

\_بهادر، برو دو لیوان شربت بریز. یکی واسه صدف، یکی برای المیرا!

بعد رو کرد به المیرا:

\_گفتم صدف مثل دخترم می مونه، نگفتم که خدمتکار توئه.

المیرا با عصبانیت مانتو را که در واقع به شنلی شبیه بود، چنگ زد و از روی مبل برداشت:

\_بهادر! شربتم نمی خوام. راه بیفت بریم خونه.

بهادر دستش را گرفت و نشانند:

– بگير بشين. فعلا اينجا كار دارم.

– چيه؟ اومدى اينجا عمل بنايي مي كني؟! يا اينكه باغبوني مي كني؟! ترفيع گرفتي.  
تبريك ميگم.

بهادر گفت:

– گفتم بگير بشين. حرف زياديم زن. كارگرها مشغولن. بعد اينكه اونا رو راه انداختم،  
ميايم مي ريم.

شراره هاي خشم از چشمان شرربار الميرا، بي وقفه مي جهيدند.  
بالاجبار روي مبل افتاد.

– خيلي خب. زود تمومش كن كه حوصلم سر رفت.

آخ از جواب دندان شكن بهادر، دلم خنك شد. عمدا با ناز و غمزه بسيار، بلند شدم و  
جواني خود را به رخ او كشيدم:

– مادربزرگ، اجازه بدين من برم بالا سر درسم!

الميرا پوزخندي زد:

– آخي درس مي خوني؟ اونوقت اين جوري آرايش كردي، مدرسه تون هيچي نمي گن؟!  
خانوم ناظمتون، انضباطت رو صفر نميده؟!

گفتم:

– من ديپلم گرفتم. منظورم از درس، درساي كنكوره. براي سال بعد.

مادربزرگ گفت:

– برو مادر.

با رفتن من، بهادر هم به حياط رفت. به اتاقم رسيده بودم كه صدای پيامك گوشي بلند  
شد.

نگاه کردم. بهادر بود.

نوشته بود:

\_در رفتی تا لولو خورخوره، تو رو نخوره؟!\_

خنده ام گرفت:

\_تا مادر بزرگ هست، هیچ لولو خور خوره ای من رو نمی خوره!

همین موقع صدای عمه بهیه آمد که از سر کار رسیده بود.

پس از ساعتی بهادر و المیرا بی آنکه از من خداحافظی کند، خانه را ترک کردند.

با رفتن بهادر، دلم گرفت. این مدت عجیب به او وابسته شده بودم. پس از رفتن دیشبش، دلدادگی من هم شدید تر شده بود. بی آنکه بخواهم، اشک از چشمانم سرازیر شد.

آن روز گذشت. روزها در حیاطی که نوید بهشت را می داد، گلها را آبیاری می کردم.

این کار باید قبل از تابش مستقیم آفتاب شکل می گرفت.

باغبان توضیح داده بود که هر قطره آب، مانند ذره بین عمل کرده و نور را منعکس کرده، گل را می سوزاند. برای همین قبل از تابش مستقیم، گلها را آبیاری می کردم.

مادر بزرگ هم دو سه ساعت پس از من، از میان شمشاد های سبز و ابلق رد می شد و میان گلها بر روی نیمکت سنگی می نشست و عطر گلها را عمیقا به جان می کشید.

لحظاتی بسیار چشمانش را می بست. گویی با رایحه گلها جوانی را به جان می کشید که آن گونه گل از گلش می شکفت و شادابی به صورت پر چروکش باز می گشت.

مطمئن بودم زمانی که حیاط، سرسبز و با صفا بود، مادر بزرگ روزگار خوشی را سپری کرده بود.

زمان درخت کاری، قبل از برگریزان پاییز و همچنین اسفند ماه بود. بنابراین فقط در قسمت گلزار حیاط، چند نهال بید مجنون و سرو و اقاچیا با همان گلدان چوبی کاشته شدند.

درختان میوه، ماند برای بعد.

تا آن موقع در مزرعه سبزیجات و صیفی جات زود بازده، زیر کشت رفتند.

به کمک وجیهه خانوم، بذر ها و گل ها را آبیاری می کردیم. از آن جایی که به دستور بهادر، کاشی های شکسته شده را برداشته و کاشی نو گذاشته بودند، چاله چوله ها از بین رفته بود. در نتیجه گندابی تشکیل نمی شد که مگس و پشه در خود جمع کند. در عوض همانطور که حدس می زدم، پروانه ها و شاپرک ها دور تا دور گل ها می چرخیدند.

استخر داخل حیاط هم نیاز به تعمیر داشت. باغبان گفته بود به کمک آن می شود آبیاری قطره ای ایجاد کرد. منتهی مانده بود برای زمانی که دوباره بهادر فرصت بیابد و دست به کار شود.

#پارت ۷۸\_۷۹

چندین روز گذشت. هیچ خبری از او نشد. بهامین هر هفته از شیراز تلفن می کرد ولی بهادراصلا از تهران تماسی نمی گرفت.

دلم شدیداً تنگ شده بود.

مرد جوان من تشنه را سر چشمه ای گوارا برده ولی تشنه باز گردانده بود.

سعی کردم همانطور که مادر بزرگ توصیه کرده، به او وابسته نشوم. خود را با درس مشغول کردم. باید هر طور شده، در رشته مورد علاقه ام که کشاورزی بود، حتما قبول می شدم.

عمه بهیئه علاوه بر کتاب های کنکور، دی وی دی های آموزشی بسیار مفیدی هم برایم خریداری کرده بود. که تمام ساعات روزم با دیدن آن ها و همینطور مطالعه و تست زنی پر می شد.

تابستان از راه رسید. بذر ها سر از خاک برآوردند.

گل ها هم چنان عطر افشانی می کردند و مادر بزرگ روز ها را در میان گل ها می گشت و می نشست و به یاد قدیم، چشمانش را بر هم می گذاشت و سفر در زمان می نمود.

بهیئه خوشحال از تغییر حال مادرش، مرا تشویق به ادامه کار می نمود.

هم چنان از بهادر خبری نبود. بعضی از اقوام که یکی دو بار به آنجا آمدند، مانند خود مادر بزرگ و بهیئه بسیار با محبت و مهربانی برخورد می کردند.

و گویی باور کرده بودند که من دختر جدید مادر بزرگ هستم.

وجیهه خانوم، سبزی های مورد نظر را دیگر از باغچه می چید. عصر ها ریحان تازه، گشنیز، جعفری، تره، تربچه، پیازچه، همه آن ها برای یک عصرانه خوب از باغچه چیده می شدند.

حیات چاه آب داشت. از آب شرب برای آبیاری استفاده نمی شد. از قدیم الایام چاه داشت که با لوله کشی که کرده بودند، به پای گل ها و بذر ها و سیفی جات از همان آب می دادیم.

دیدن گوجه فرنگی های ریز و قرمز، بسیار جالب بود. حتی طالبی، فلفل و خیار هم از داخل حیات در می آمد.

خود مادر بزرگ هم سر ذوق آمده بود. و به کمک عصا با لذت تمام در میان مزرعه سرسبزش، می گشت.

اقوام هم از ابتکار من بسیار تعریف می کردند. به قدری محصول زیاد بود که وجیهه خانوم پیشنهاد کرد که مازادبر احتیاج را به فروش برسانیم.

فکر خوبی بود! مادر بزرگ گفت:

\_خب برسونین. بفروشین. فقط اینکه پولشم بین خودتون تقسیم کنید.

وجیهه خانوم با گره زدن روسری، صورت تپش هر چه بیشتر به نمایش گذاشت:

\_نه خانوم. این حرفا چیه حاج خانوم؟! همه زحمت ها رو صدف خانوم کشیدن. من چرا نصف کنم؟! صاحب ملک شماین، زحمتشم با ایشونه! من چه کاره ام؟!!

\_چرا شما خیلی زحمت کشیدین. خب برای فروشش هم یک فکری بکنین.

به فکر فرو رفتم. خیلی بود. هر چه قدر می چیدیم، باز هم بود. حیف بود که خراب شود. بنابراین تصمیم گرفتم که برای بازاریابی به چند تا مغازه اطراف بروم.

می ترسیدم بهادر بشنود و ناراحت شود. گفتم:

\_مادر بزرگ می تونم برم به این مغازه های دور و بر پیشنهاد کنم که بیان اینا رو بگیرن. می ترسم آقا بهادر ناراحت بشن.

مادر بزرگ اخم هایش را در هم کشید:

\_بیخود کرده ناراحت شه! اصلا به اون چه مربوطه؟! چند ماهه گذاشته رفته، نه زنگی، نه تلفنی. زنیکه نیومده اسیرش کرد. بهت گفته بودم که اون جادوگره، باورنمی کردی! بیا ببین. نمی ذاره یک تلفن بزنه. البته خود بی عرضش تقصیر داره. یک تلفن که دیگه نمی کشتش که! معلوم نیست چه آتویی داره که انقدر از اون حساب می بره. بیخود. جواب اون بامن. برو دخترم. برو مرد و مردونه هر کاری از دستت بر میاد، انجام بده. حیفه این همه محصول خراب بشن. این همه هزینه کردیم.

بله واقعا خیلی هزینه کرده بود مادر بزرگ! پول بسیاری بابت بذر و گل و همه این ها داده بود.

گفتم:

\_چشم از فردا می‌رم.

اولین ماه تابستان بود. هنوز در منطقه لواسان گرمای زیادی نیامده بود. هوا خوب بود. مردم در ایام تعطیل، شتابان خود را به آن جا می‌رساندند.

با وجیهه خانوم روز بعد به مغازه های اطراف سر زدیم. پیشنهاد کردم که بارشان را از ما بگیرند. برای آن ها که با میادین میوه و تره بار قرارداد داشتند، مشکل بود. گفت که:

\_خب ببین شمامی تونین محصولاتتون رو بیاین تو این بازار های هفتگی بفروشین.

از تصور دست فروشی خنده ام گرفت. گفتم:

\_آخه من انقدر گرفتارم که نمی‌رسم.

\_خب کارگر میارین. خودتون که این کار رو نکنین. چون ما اگه بخوایم نقض قرارداد کنیم، برای شما بد میشه. می‌فهمن از کجا می‌خریم، میان نونتون رو آجر می‌کنن. از من گفتن. ولی نگید من چنین چیزی گفتم! الان هر مغازه دیگه ای هم برین، همین رو بهتون می‌گن. خب ببینید یک چهارشنبه بازاری هست. می‌تونین اونجا برین. کلی چیز می‌خرن ازتون، حسابی!

بد فکری نبود! با وجیهه خانوم که می‌آمدیم، در راه صحبت می‌کردیم.

وجیهه خانوم گفت:

\_اگه مش شعبون یه چهارشنبه های رو بتونه مرخصی بگیره بیاد، خیلی خوب میشه! میاد اینا رو می‌بره، شروع می‌کنه به فروختن. منم می‌رم کمکش.

بد فکری نبود. در چیدن و برداشت من کمک می‌کردم ولی برای فروش، خودشان می‌رفتند.

\_خب پس با مادر بزرگ صحبت کنیم، ببینیم چیا لازمه!

\_آره اینجا یه چهارشنبه بازاری هست.



پارت #۸۰\_۸۱

چهارشنبه بازاری هست. می تونین اونجا برین. کلی چیز می خرن ازتون، حسابی! بد فکری نبود! با وجیهه خانوم که می آمدیم، در راه صحبت می کردیم. وجیهه خانوم گفت:

\_اگه مش شعبون یه چهارشنبه های رو بتونه مرخصی بگیره بیاد، خیلی خوب میشه! میاد اینا رو می بره، شروع می کنه به فروختن. منم میرم کمکش. بد فکری نبود. در چیدن و برداشت من کمک می کردم ولی برای فروش، خودشان می رفتند.

\_خب پس با مادر بزرگ صحبت کنیم، ببینیم چیا لازمه!  
\_آره ولی فکر کنم اینایی که تو این چهارشنبه بازار هستن، یه چیزی میدن به شهرداری! دقیق نمی دونما، فکر می کنم!  
\_خیلی خب. می ریم و کارای اینجوریش رو هم انجام می دیم. دیگه مادر بزرگ سپرده به ما. با هم می ریم.

\_آره بذار من به مش شعبون بگم. اگه مش شعبون چهارشنبه ها اومد، که خیلی خوبه. اگه نیومد، می تونیم کارگر بگیریم. کارگری که مطمئن باشه.  
\_آره چرا که نه!

با مادر بزرگ در میان گذاشتیم. بهیه هم بود.

\_به به ولی خداییش این گوجه خیارای حیاط خودمون اصلا طعمش یه جور دیگه ست. اصلا غذاهامون خوشمزه تر شده. این بادنجونی که ما داریم، با اونی که بیرون میدن، زمین تا آسمون فرق می کنه.

\_خب به خاطر اینه که حسابی بهش می رسیم.

\_بله همینطوره. خوبه. برای اینکه خراب نشه. نمی شه که اینا رو انبار کرد، نگه داشت. به فروش برسونین، ببینین چند میدن، شما زیر قیمت بدین. خیلی هم خوبه وجیهه خانوم گفت:

\_حاج خانوم، گوجه فرنگی و خیار ها رو نگران نباشین. اگر هم موندن، من باهاشون رب و خیارشور درست می کنم. با بقیه چیز ها همینطور.

\_خب بعد این همه خیار شور و رب رو چیکار می کنین؟!

\_ تو همون چهارشنبه بازار می فروشم.

وجیهه خانم دست به کار شد. من هم. که واقعا از کار بر روی زمین لذت می بردم، با ترو فرزی در چیدن محصولات کمک می کردم.

کار و بار من و وجیهه خانوم، حسابی گرفته بود. مش شعبان روزهای چهارشنبه را مرخصی رد کرده، یکی از دوستانش را به جای خود در ساختمانی که نگهبان آن بود، می گذاشت و به چهارشنبه بازار می رفت. هر هفته کلی محصول درو می کردیم. همه تا آخر به فروش می رسید. سود بسیار خوبی هم داشت. در طی این مدت از بهادر خبری نبود.

بهامین زنگ می زد و اصرار می کرد که حتما با هم به شیراز برویم که مادر بزرگ آن را موکول به خنکی هوا می نمود.

تابستان به آخر های خودش نزدیک شده بود. طبق گفته باغبان، قبل از برگ ریزان پاییز می توانستیم نهال ها را بکاریم. نهال هایی که انتخاب کرده بودیم، طبق توصیه او، عبارت بودند از نهال گردو، گوجه سبز، گیلاس، آلبالو، آلو قطره طلا، زردآلو و هلو.

جاهایش را هم مشخص نموده بودند. قسمت عمارت تا درب ورودی که جلوی آن چند کاج کهنسال قرار داشت. در حد فاصل کاج ها چند بوته رز بالا رونده هم قرار گرفت. سمت چپ کلا تبدیل به گلزار شد. از شمشاد ها دیواری کشیده بودند که درون محوطه ی داخلش گل های بسیار معطر گل محمدی، آبشار طلایی یا همان رز های زرد ریز، یاس امین الدوله، لاله و لاله عباسی هوش از سر می ربودند.

قسمت خلفی عمارت یا همان حیاط دوردست، تبدیل به مزرعه باصفایی شده بود. عصر ها از همان طالبی هایی که خودمان کاشته بودیم، درو کرده و می خوردیم.

وجیهه خانوم نه تنها برای خرید سیزی و صیفی جات به بازار نمی رفت، بلکه فروشنده هم شده بود. بعضی از همسایه ها مشتری پروپاقرص شده بودند.

به یاد مادر هنرمندم، هر دفعه که آن ها را می خوردم، برای روحش فاتحه و صلوات می فرستادم.

او با تمام هنری که داشت، از همان یک ذره از جای حیاط هم نهایت استفاده را می برد. در حیاط مادر بزرگم در آذربایجان هم همیشه پر از سبزی با درخت و گل بود.

تا حدی که مادر دلش نمی آمد حتی حیاط فسقلیمان را هم خالی از گل ببیند.

روحش شادا! اگر اینجا بود، از این همه صفا چقدر لذت می برد!

با رسیدن فصل کاشت، به باغ گل رفتم و نهال ها را سفارش دادم البته چون می دانستم بهادر سر این مسئله بسیار تعصب دارد، با وجیهه خانوم این کار را انجام دادم. هرچند باز هم در بی خبری کامل از بهادر به سر می بردم، ولی پیمانی آسمانی ولو اجباری، با او بسته بودم پیمانی که مقیدم می کرد بی اذن و رضایتش کاری انجام ندهم. اگر صیغه را فسخ می کرد، از این تقید آزاد می شدم ولی نه صیغه را فسخ می کرد نه حالی ازم می پرسید.

در یک روز خنک پاییزی، نهال های میوه هم به حیاط اضافه شدند و می رفتند که ان شاءالله در سال بعد به بار بنشینند.

یک روز پس از پایان دروسم در باغ قدم می زدم. وجیبه خانم هم طبق عادت هنگام چیدن گوجه و خیارها ترانه می خواند که بهیه هم همراه مادر بزرگ به باغ آمدند. خواستم سلام دهم که هر دو انگشت رو بینی گذاشتند تا حواس وجیبه خانم پرت نشود:

بارون بارونه زمینا تر می شه  
گلنسا جوئم کارا بهتر میشه

گلنسا جوئم تو شالیزاره  
برنج می کاره می ترسم بچاد  
طاقت نداره طاقت نداره

#.پارت ۸۲\_۸۳

پس از تمام شدن ترانه، هرسه برایش کف زدیم. وجیبه خانم که کمر راست کرده بود خستگی در کند، با دیدن مادر بزرگ و عمه، محکم بر سیب سرخ گونه اش زد:

\_اوا خدا مرگم بده شما از کی اینجاییین حاج خانم؟

مادر بزرگ خنده کنان گفت:

\_ از وقتی گلنسا رو دادی شوهر!

به دنبال حرف خودش غش غش خندید.

از خنده های نمکینش همگی به خنده افتادیم. مادر بزرگ که با آباد شدن زمین کمتر در داخل ساختمان می ماند، شنلش را بر روی دوش مرتب کرد و عصازنان درون مزرعه رفت:

\_ حیف که پاهام خم نمیشن وگرنه کلی محصول می چیدم. میون گل و گیاه آدم روحش به پرواز درمیاد.

بهیه با وجود اینکه بیش از پنجاه سال از سنش می گذشت، به دلیل اندام لاغرش، با چابکی تند تند گوجه فرنگی می چید و در سبد می انداخت. چند دقیقه بعد او هم قد راست کرد:

\_ اگه سرکار نمی رفتم هر روز کلی کمکتون می کردم.

وجیهه خانم طبق معمول هر روز، چای هیزمی درست کرده بود، لیوانها را پر از چای کرد و در سینی مقابل مادر بزرگ گذاشت و ما را هم صدا کرد:

\_ بهیه خانم! صدف خانم بفرمایین چای

مادر بزرگ شکلاتی برداشت و کاغذش را باز کرد:

\_ بچه ام بهمن عاشق چای هیزمی بود. وقتی مش غلام باغبونمون تو باغ مشغول بود، بهمنم چای هیزمی درست می کرد و مارو صدا می زد.

شکلات را در دهان گذاشت و قطره ی اشک فروچکیده از گوشه ی چشمان کم فروغش را با دل انگشت گرفت.

وجیهه خانم گره ی روسری را باز کرد:

\_ خدا رحمتشون کنه. خدا آقا بهادر و آقا بهامینو برامون حفظ کنه.

با شنیدن اسم بهادر قلبم سخت شروع به تپیدن نمود. مرد چشم مشکى من خام را چه راحت جادو کرد! تازه پی بردم که چرا مادر مرحومم همیشه نصیحت می کرد به چشمهای مردها مستقیم نگاه نکنم. طفلک می ترسید مسحور مردی شوم و احساساتم

دستخوش بازی کثیفی گردد. و من چه راحت با خیال راحت از بابت محرم بودن بهادر، به او خیره می شدم! چه راحت فریب خدعه ی زبان و نگاهش را خوردم!

کار تمام شده بود. با اجازه ای گفتم و به بهانه ی خواندن درس، به کنج عزلت خود خزیدم. سیستم را روشن کردم و بعد پوشه ی عکسها را باز نمودم. عکسهایی را که با بهامین و بهادر در شهربازی گرفته بودیم، بارها و بارها نگاه کردم. دلم برای هردو تنگ شده بود. بهامین همان برادری بود که همیشه آرزویش را داشتم ولی بهادر که بود؟ همسر؟ ارباب؟ معشوق؟ مرد چشم سیاه چه نسبتی با من داشت که با غیبتش مجموعه ی خاطرات غم انگیزم را تکمیل نمود؟ به سراغ آلبوم عکسهایم رفتم. تصاویر مادر، خواهر و برادرم را از پشت حفاظ پلاستیکی، غرق بوسه نمودم. بغض ماسیده بر گلویم سر باز کرد.

باران اشک از چشمانم باریدن گرفت.

حرفهای ناگفته بامادر بر زبانم جاری شدند:

\_ مامان جان بچه هاتو برداشتی و باهم رفتین بهشت؟ مگه من بچه ی بزرگت نبودم؟ پس چرا منو نبردی؟ خواستی بمونم تا مراقب همسر پریشونت باشم؟ تا آخرش به فکر همه بودی به جز من! از پس پرده ی اشک، تصویر زیبای مادر را گریان دیدم. هیچ وقت طاقت دیدن اشکهایش را نداشتم عذرخواهانه صورتم را بر آن گذاشتم و ضجه زدم:

\_ غلط کردم گریه نکن. قربونت برم غصه نخور نگران منم نباش بابا که اومد پیشتون دعا کن منم بیام.

نفهمیدم کی خوابم برد. دستانی مردانه دورم حلقه شد و مرا روی تخت گذاشت. کنارم نشست و موهای آشفته ام را به بازی گرفت و آرام زمزمه کرد:

\_ خدا نکنه تو بری عشق من! مگه بهادر مرده اینطوری ضجه می زدی؟

نفهمیدم خوابم یا بیدار! از ترس این که رویای قشنگم خراب نشود، چشمانم را باز نکردم. ولی صدای صدای بم و مردانه اش با فرکانس بالاتری به گوشم نشست:

– قریون این چهره ی معصومت بره بهادر! بهادر بمیره که این طوری غصه می خوری!  
عزیزم. صدقم. یه خورده دیگه صبر کن برای همیشه میام پیشت.

دانه دانه انگستانم را به لب می برد:

– فقط کمی دیگه صبر کن تا شر المیرا رو کم کنم. دیگه بعد اون تا آخر عمر نمی ذارم  
تنها بمونی.

چون پرنده ای بی آشیان و خسته از طوفان در آغوشش آرام گرفته بودم. عطر مردانه ی  
تنش تازه گرم کرده بود که ناجوانمردانه رهایم کرد! چه ساده لوحانه دل کوچکم را به  
محبت دروغینش خوش کرده بودم! تازه به خود قبولانده بودم فراموشش کنم که دوباره  
از راه رسید. با نوازشهایش چشم گشودم مردمک رقصان چشمانم در پی یافتن نی نی  
های افسونگرش، چپ و راست او را می کاوید. باز هم اسیر جادوی نرگس مست  
نگاهش شدم. مغناطیس نگاهش قوی تر از اراده ی من بود! با هر دودست سرم را بالا  
آورد حلقه ی دستها تنگ تر شد و صورتش پایین و پایین تر آمد... هر دو چون تشنه  
ای که چشمه ای گوارا رسیده باشد، در آغوش هم فرو رفتیم.....  
بارها و بارها هرم لب های خوش فرمش شقیقه و لبانم را به آتش کشاند.....

بهادر سرم را به سینه گرفت:

– صدقم. دلم برات یه ذره شده بود! داشتم از دلتنگیت می مردم.

صدای تالاپ تولوپ محکم قلبش در زیر گوشم شاهد صداقت حرفهایش بود با این حال  
گله کردم:

– چرا نیومدی؟ چرا گذاشتی از دوریت گریه کنم؟

#پارت ۸۴\_۸۵

بهادر با هر دو دست صورتم را گرفت. نگاهش ب روی تک تک اعضای صورتم چرخید و روی لبها توقف نمود:

\_ تو از مکر المیرا چیزی نمی دونی. مثل اینکه با دیدن تو یه حدسایی زده بود برای همین به خونه که رسیدیم زد به سیم آخر تهدیدم کرد اگه بیام اینجا منو از خونه میندازه بیرون و مهرشو میذاره اجرا.

حقیقت چون آوار بر سرم ریخت! المیرا همسر اول بود و حق داشت چهارچنگولی از همسری که به گفته بهیه چند سال از خودش جوانتر بود، بچسبد. من همسر دوم بودم. من ناخواسته وارد زندگی مشترک آنها شده بودم. سریع از روی تخت برخاستم و روی صندلی نشستم. بهادر مقابل پاهایم زانو زد و دستانم را گرفت:

\_ چی شد؟ چرا ازم فاصله گرفتی؟

دستهایم را به سختی از میان دستهای مردانه ی او بیرون کشیدم:

\_ رابطه ی ما درست نیست. برگرد برو سر خونه زندگیت. برو پیش همسرت منو فراموش کن.

بهادر سر بر روی پاهایم گذاشت:

\_ نه منو از این بهشتی که ساختی بیرون نکن. اصلا خونه و ماشین مال اون. بیا همین جا تو همین عمارت کنار مادر بزرگ و عمه با هم زندگی کنیم، باشه؟

ناخواسته رویای هر روزه ام را به تصویر کشید ولی همه ی آرزوی من درباره ی بهادر چون حبابی بود که المیرا آن را می شکست.. سرش را با دو دست بلند کردم:

\_ خواهش می کنم برو! نذار وابسته تر بشم. بهم رحم کن. اگه دوسم داری آرامشمو ازم نگیر!

لبهایش را بر روی چشمانم گذاشت:

\_ باشه عزیزم. باشه نفسم تو فقط گریه نکن. من میرم.



با تردید گفتم:

\_ اممم فففقط یه روز بیا بریم فسخ!

به محض شنیدن این حرف، چون فنر از جابهید:

\_ نه امکان نداره. فسخ نمی کنم. اجازه نمیدم مادر بزرگم شوهرت بده. بالاخره همه موانع رو بر می دارم و میام پیشت.

مرا از روی صندلی بلند کرد و جعبه اژ از جیب کتتش خارج نمود و مقابل چشمانم گشود. انگشتی زیبا با نگیں های ریز یاقوت را درآورد و در انگشتم نمود. جیغ کوتاهی کشیدم:  
\_ وای چقدر قشنگه! ممنونم.

خیره در چشمانم زمزمه کرد:

\_ نه دست تو قشنگتره.

دستانم را نوازش کرد:

\_ فقط صبر کن شرمیرا رو کم می کنم و بالاخره برای همیشه میام.

از لمس دستانش جریان سیالی بسیار قوی وارد بدنم شد سرش نزدیک و نزدیک تر آمد و من بی اراده مقهور اراده اش در آغوش امنش خزیدم که صدای دق الباب آمد:

\_ صدف خانم؟؟ حاج خانم گفتن بیاین نهار!

به تته پته افتادم:

\_ چچچشم الان میام.

بهادر سریع رهایم کرد و از اتاق گریخت. بلافاصله پس از او، به پایین رفتم. بهیه بشقاب مادرش را پر از پلو کرد، مادر بزرگ ظرف خورش را جلو کشید و گفت:

\_پس بهادر کو؟؟

والای پس می دانست او به اتاقم آمده! گفتم:

\_ نمی دونم.

چشمان شوخش را به من دوخت:

\_ مگه پیش تو نبود؟

از شدت شرم قادر به پاسخ نبودم که بهادر وارد شد:

\_ سلام صدف خوبی؟؟

سریع تشکر کردم و نشستم. بهادر برای خودش غذا کشید:

\_ می بینم که اینجا رو کردی بهشت.

با انگشت شست و سبابه حلقه ای ساخت:

\_ کارت عالی حرف نداره. بگیر بشین.

در جایی که اشاره می کرد نشستم. بهیه گفتم:

\_ آره واقعا! عصر تو حیاطیم تا شب تازه اونم چون مامان می خواد سریال تماشا کنه

وگرنه شبا هم همونجا می موندیم.

مادربزرگ به محتویات روی میز اشاره کرد:

\_ بیشتر مواد غذایی مال مزرعه خودمون. خواستی بری از محصولات بچین و با خودت

ببر.

بهادر سالاد کشید:

\_ چه خوب. ولی خونه نمی تونم ببرم.

بهیه آرنجش را بر میز تکیه داد:

\_ چرا نمی تونی ببری؟ اصلا چرا این چند ماه غیبت زد؟

خنده از روی لبهای بهادر محو شد و ابرو در هم گره زد و آهی کشید:

\_ قصه اش درازه! خانم همون روز که تشریف گندشو آورد، با دیدن صدف دیوونه شد.

چنان قشقرقی به پا کرد اون سرش ناپیدا.

مادربزرگ سری تکان داد و بهادر ادامه داد:

\_ خانم قدغن کردن تا صدف اینجاست پامو نذارم تلفنم نزنم.

بهیه اخمی کرد:

\_ یعنی چی؟ تو اگه تلفن می زدی اون از کجا می فهمید که بخواد ناراحت بشه؟

بهادر سرش را پایین انداخت:

\_ قضیه ناراحتی اون نیست. به جهنم که ناراحت میشه. جریان چیز دیگه ایه.

مادربزرگ با اندوه گفت:

\_ موضوع چیه؟ خونه و ماشینتو که از چنگت درآورده دیگه چی کار باید می کرد که

نکرده؟

بهادر تکه های کاهو و خیار را زیر ضربات چنگال، له کرد:

\_ وقتی خواب بودم اثر انگشتمو زده به پای وکالتنامه ای که به اون اختیار همه چیو

میده.

بهیه لب گزید:

\_ تو که همه چیو قبلا دادی پس چه فرقی می کنه برات؟؟

بهادر میخ چشمانش را در صورت عمه فرو کرد:

\_ با اون وکالتنامه می تونه از طرف من خیلی کارا بکنه! کارایی که آبرو برام نذارن. به جز

اون.....مهریه اشم بذاره اجرا.

مادربزرگ که تمام خوشی آن روزش با شنیدن این خبر، زایل شده بود، با عصا به شانه ی

بهادر زد:

\_ فعلا برو سر لجش ننداز تا سر فرصت ببینیم چه کاری باید کنیم؟

بهادر سرش را به چپ و راست گرداند:

\_ نقشه کشیده منو به دام بندازه تا این عمارتو از چنگ شما دربیاره.

بهیه زد زیر خنده:

\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه!

حالیش کن که فاضلاب اینجا هم به او نمی رسه!

#پارت ۸۶\_۸۷

بهادر پوزخندی زد:

\_ اگه منو بندازه هلفدونی مجبورین برای کسب رضایتش، هرچی می خواد بهش بدین.

مادربزرگ دهانش را با دستمال مرطوب پاک کرد:

\_ این آرزو رو به گور می بره. اگه بنا بود خاندان طلوعی به هر بی سروپایی باج بده، که

به اینجا نمی رسید. کلی اشیای عتیقه مون به خاطر تو غیب شدن دیگه اجازه نمیدم

حتی یه قاشق چایخوری هم کم بشه چه برسه به کل خونه هه!

بهیه هم دنباله ی حرف مادرش را گرفت:

\_ حق با مامانه. حتی اگه تو رو تو زندونم بندازه، ما اینجا رو نمی فروشیم.

کنایه های مادربزرگ صورت گندمگون بهادر را به رنگ انار درآورد. کاهو ها و خیار گوجه

های سالاد را به ریزترین اندازه درآورد:

\_ بابت اون نقره ها و برنزهها شرمنده ام و مطمئن باشین دوباره اونا رو می خرم میارم.  
ولی شما هم بخواین برای خلاصی من کاری بکنین من راضی نیستم. برای همین باید  
با سیاست جلو برم.

پس از این حرف از جا برخاست:

\_ من دیگه برم. کاری ندارین؟

مادربزرگ به کمک عصا بلند شد و صورت او را بوسید:

\_ برو در پناه خدا. توکلت به خدا باشه مادر.

بهادر با عمه هم. روبوسی کرد و به من که رسید، دستش را دراز کرد و آرام گفت:

\_ مراقب خودت!

و رفت.....

درس هایم را با دقت زیادی می خواندم. علاقه وافری به کشاورزی پیدا کرده بودم.  
دوست داشتم که حتما در همین رشته ادامه تحصیل بدهم.

صبح ها را با کار در مزرعه و رسیدگی به گل و گیاه به ظهر می رساندم. بعد از صرف ناهار  
و کمی استراحت شروع به مطالعه می کردم. گاهی که حوصله ام سر می رفت، به یاد  
هنر چند ساله ام افتاده و از ترس فراموش نکردن آن، صندوقچه بدلیجاتم را در آورده و  
زیورآلاتی برای مادربزرگ، عمه بهیه و وجیهه خانوم درست می کردم.

مش شعبان که کارهای مرا دیده بود، یک روز "یاالله" گویان به عمارت آمد. مادربزرگ  
گروه ی روسری را محکم کرد و خنده کنان گفت:

\_ بفرما مش شعبان! چه عجب ما شما رو دیدیم!

مش شعبان با اشاره ی عصای مادربزرگ روی مبل نشست:

\_ خواهش می کنم حاج خانوم. من والا خیلی به فکرتون هستم ولی خب چیکار کنم  
دیگه، کار و گرفتاری وقت عرض ادب نمیده!

عمه بهیه که مانند من سریع مانتو روسری پوشیده بود، رو به او کرد:

\_ اختیار دارین. ادب شما زبانزد همه اس.

مادربزرگ عینکش را جابه جا کرد:

\_ خدا خیرت بده مش شعبان. داری به این دختر من کمک می کنی.

مش شعبان چای را از دست وجیهه خانم گرفت و حبه قند را به آن زد:

\_ خواهش می کنم. چه کمکی؟! خودمم دارم سود می برم. این وجیهه خانوم هم که

دستش تو جیب خودش شده. خدا شما رو خیر بده ان شاءالله. مادر بزرگ به ظرف

شیرینی اشاره کرد:

\_ خواهش می کنم. دهندو شیرین کن یه زمین خرابه ای بود، افتاده بود دیگه. این دختر

احیاش کرد. خدا پدر مادرش رو رحمت کنه.

\_ بله خدا بیامرزه. اتفاقا اومده بودم یه پیشنهاد بدم به صدف خانوم!

با تعجب سرم را بلند کردم:

\_ به من؟! چه پیشنهادی؟!!

\_ والا صدف خانوم، تو اون چهارشنبه بازاری که من میرم، می بینی که از شیر مرغ تا

جون آدمیزاد، همه چی عرضه می کنن. ما این محصولات حیاط رو که می بریم برای

فروش، خیارشور و ترشی و چه میدونم این رب هایی که وجیهه خانوم پخته من می

برم. یه جایی هم هست که از چیز هایی که شما درست می کنی، می فروشن. خیلی هم

مردم می خرنا! خیلی می خرن. وجیهه خانوم اومد، اون دستبندش رو نشون من داد.

خیلی قشنگ بود. گفتم، بابا اینا رو که می خرن. خب اگه صدف خانوم بلده که از اینا

درست کنه، ببریم اونجا بفروشیم.

خنده ام گرفت:

\_وا مش شعبان من که نمی تونم برم وایسم زیورآلات بفروشم بفروشم آخه!مش شعبان چایش را نوشید و استکان خالی را روی میز گذاشت:

\_نه دخترم شما رو نمی گم که وایسی بفروشی. منظورم این بود که شما درست کن، بده همین وجیهه خانوم. وجیهه خانوم میاد وایمیسته اونجا، می فروشه. چطوره؟! همه اش به روز درهفته اس!

نگاهی به مادر بزرگ کردم:

\_خیلی هم خوبه. تا مادر بزرگ چی بگن!

مادر بزرگ لبخند گرمی زد و گفت:

\_دختر گلم شما هرکاری که از دستت بر میاد، انجام بده، تا بتونی از خودت در آمد داشته باشی. می دونی که، امروزه روز همیشه به کسی تکیه کرد. آره خوبه. اگه حوصله داری، می تونی درست کنی، اگه وقت داری این کارو بکن.

با خوشحالی گفتم:

\_بله مادر بزرگ وقت که دارم. اصلا قبلا هم خونه خودمون با درست کردن و فروختن اینا پول در می آوردم. کلی هم درست کردم تو صندوقچه گذاشتم. هروقت که بیکارم، طبق عادت درست می کنم. دستبند، گردنبند، کمر بند، گوشواره، همه چی درست کردم. تازه بازم می تونم درست کنم. چون من درسام رو روزی پنج شیش ساعت می خونم. از صبح تا ظهر که توی مزرعه هستم. عصر ها هم اینکارا رو می کنم. شبا هم کلی وقت اضافه میارم که می شینم بدلیجات درست می کنم.

مادر بزرگ خوشحال جواب داد:

\_خیلی هم خوبه. عالی! درست کن! تشویقت می کنم. درست کن دخترم. درست کن، بده وجیهه خانوم هم بفروشه. حسابشم خودتون با هم داشته باشین.

\_آآ بعد حاج خانوم یک مطلب دیگه.....

#پارت ۸۸\_۸۹

مش شعبان سر به زیر انداخت:

\_والا چه جوری بگم؟! پسر من می خواد بیاد اینجا خونه ما. یه یک هفته ای بمون  
اشکالی نداره؟!

مادربزرگ سری تکان داد:

\_نه چه اشکالی داره؟! مگه همیشه نمیان؟! حالا چرا الان یادت افتاده به من بگی؟!

مش شعبان از زیر چشم، نگاهی به من انداخت:

\_خب آخه اون موقع که میومدن، صدف خانوم نبود. من فکر کردم شاید با اومدن اونا،  
صدف خانوم معذب بشه. برای همین می خواستم به پسر من بگم نیادا! ولی حقیقتش روم  
نشد. منتهی گفتم اجازش رو از شما بگیرم، بعد بگم بیان!

مادربزرگ نگاهی به من کرد و گفت:

\_صدف جان، شما معذب میشی؟

\_نه مادربزرگ، این چه حرفیه؟! یه روسری سر انداختن که آدم رو نمی کشه. بیان. اتفاقا  
خوبه این خونه خیلی سوت و کوره.

لبهای مش شعبان با شنیدن حرف من، کش آمد:

\_بله صدف خانوم چشم میگم بیان. عروس منم خوبه، دختر خوبیه. نوه هامم خوبن!  
بچه های خوبین. بدتون نمیاد. حالا میان، شما هم از بی حوصلگی در میان!

دو روز بعد مهمانان وجیبه خانوم، عروس و نوه هایش، به همراه پسرش رسیدند.



بچه ها کوچک بودند و مدرسه نداشتند. برای همین در پاییز می توانستند بیشتر بمانند.

دختر وجیهه خانوم را ندیده بودم. دخترش در شهرستان زندگی می کرد. و هنوز فرصت نشده بود که به پدر مادرش سر بزند. عروسش، آمد. دختری بود حدود بیست سه چهار ساله و بسیار خون گرم و دوست داشتنی! با دیدن مزرعه، جیغ کوتاهی کشید:

\_وای خدای من! اینجا بهشت شده! صدف خانوم، شنیدم شما اینجا رو درست کردین! خدا خیرت بده، عالی شده.

خیلی زود با هم دوست شدیم. او مرا به زور با خود به داخل مزرعه می کشید و ضمن چیدن محصولات، حسابی از سرگذشتش برایم تعریف می کرد. اینکه چگونه با پسر وجیهه خانوم آشنا شدند. چگونه پدر شوهرش که مش شعبان بود، ورشکست شد. تمام هست و نیست خود را از دست داد. مجبور شدند که مستأجر شوند. اینکه چقدر با پسر آن ها خوشبخت است. اینکه وجیهه خانوم مثل مادرش می ماند و ...

بسیار دختر خونگرمی بود. گاهی در حیاط آنقدر حرف می زد که مادر بزرگ عصایش را به طرف او می گرفت:

\_ اووووووه چه خبره؟ یه ریز داری حرف می زنی! زبون پس قفا بگیر یه نفس بکش!  
فرزانه ریشه می رف:

\_ وای حاج خانم چه بامزه میگین زبون. پس قفا یاد گلش افتادم.

نام گل زبان در قفا را شنیده بودم ولی نمی دانستم چگونه است. پرسیدم:

\_ چه جالب! چه شکلیه؟

فرزانه سریع گفت:

\_ گل زبان در قفا خوشه ایه و به رنگ های آبی، صورتی، بنفش و سفیده. بلندیش تا ۲ متر هم می رسه.

مادربزرگ عصا را به سمت گوشه ی حیاط بلند کرد:

\_ قدیما باغبونمون یه تپه ازش اونجا درست کرده بود. آخه خاصیت درمانی داره.

وجیهه خانم لیوان همه را از چای هیزمی پر کرد:

\_ مسکن، ضد درد، مدر و پاک کننده اس. گرد کوبیده و جوشونده اونم معالج کچلیه.

خانم بزرگ چند جرعه از چایش را طبق معمول با آبنبات نوشید و رو کرد به من:

\_ تازه برای درمان نقرس و دفع سنگ کلیه و مثانه هم مفیده.

من هم چایم را برداشتم:

\_ پس بهار بعد، گل زبان درقفا هم می کاریم.

\_انشالله.

روز بعد وسایل ساخت زیورآلاتم را درون حصار شمشادها باز کرده و مشغول کار با بدلیجات بودم، که فرزانه سر رسید:

\_ وای اینا چین صدف جان؟

برایش توضیح دادم که این ها را درست کرده و می فروشم. و همانی که درست کرده بودم را به او دادم با در دست گرفتن آن، چشمان شوخش برق زد:

\_وای خیلی خوشگله. نیگا چه نگین های خوشگلی داره! من عاشق این یاقوت کبودم. حالا مردم چه می فهمن که این بدلیه! خیلی قشنگه. دستت درد نکنه. به منم یاد میدی؟!

طبق برنامه ای که ریخته بودم، باید چند دست درست می کردم:

\_ بذار این چند تا رو تموم کنم، یادت میدم.

فرزانه پیاله ی تخمه را روی زمین گذاشت:

\_خب من اگه یاد گرفتم، چه جوری بفروشم!؟

خنده ام گرفت:

یکم طول می کشه. منم که می بینی، از دوران راهنمایی دارم انجام میدم. حالا یادت میدم، به مرور دستت گرم شه، می تونی به فروش هم برسونی.

خوشحال شد و شروع کرد به یادگیری!

مش شعبان که شور و حال عروسیش را برای یادگیری دید، لیست از من گرفت و از بازار لوازمی را که لازم بود برای عروسیش خریداری نمود.

تمام آن یک هفته ای که بودند را نفهمیدم چگونه گذشت که مرخصی پسر وجیهه خانوم تمام شد و آن ها به تهران برگشتند ولی هم چنان شماره همدیگر را داشتیم. و به هم تلفن می زدیم. دوست خوبی پیدا کرده بودم. منی که هیچگاه با کسی صمیمی نمی شدم که مبادا پی به رازم ببرد، این بار با دختری مانند فرزانه دوست شده بودم.

بازهم از بهادر خبری نشد. باز هم چنان در بی خبری مانده بودیم. آبان ماه هم رسید. هوا رو به سرما می رفت. و من مجدانه درس هایم را می خواندم.

تست ها را به خوبی می زدم. و دی وی دی های آموزشی را با دقت تماشا می کردم.

روز ها، هفته ها و ماه ها گذشتند و سال نو فرا رسید. در تمام این مدت حتی یک تلفن هم از بهادر نشد.....

#پارت ۹۰-۹۱

با توصیه ی بهیه در کلاس آموزش رانندگی شرکت کرده و در ماه آخر زمستان موفق به اخذ گواهینامه شدم.

پانزدهم اسفند ماه روز درختکاری رسید. از ماهها پیش منتظر رسیدن آن روز بودم. طبق قرار همراه بهیه و با اتومبیل او که گوشه ی پارکینگ قرار داشت، به باغ گل رفته و

با چند کارگر همراه یک وانت نهال برگشتیم. در جای جای حیاط نهالهای: گیلاس، زردآلو، سیب، گردو و گوجه سبز و هلو کاشته شد..چند اصله درخت بیدمجنون و زبان گنجشک هم بود. باکسهای گل بنفشه و اطلسی هم در نقاط مختلف زینت بخش محوطه شدند.

حیاط بسیار زیبا شده بود. وجیهه خانم به جای سبز کردن گندم، هسته های پرتقال و لیمو سبز کرده بود. که بسیار معطر بود. پس از آن همه ابراز عشقی که بهادر کرده بود، طبیعتا همچنان منتظرش بودم ولی چشمه ی امیدم از نیامدنش خشک شد. خبری از او نرسید. کم کم سال نو نزدیک می شد. به دستور مادر بزرگ، من و بهیه با اتومبیل عمه و رانندگی من، به خرید رفتیم. چند دست لباس راحتی، و پیراهن مجلسی و مانتو برای مادر بزرگ و خودش خرید. به اصرار بهیه من هم خرید کردم.

وجیهه خانوم برای خانه تکانی، به عمارت آمد که من و بهیه هم کمکش نمودیم. و خانه را حسابی برق انداختیم. مادر بزرگ لباس راحتی سفید رنگ را پوشید و عصا زنان به حال آمد:

\_صدف جان، من و بهیه هر سال می ریم مشهد سال نو! تمام ایام تعطیل هم اونجا هستیم. موافقی امسال هم با هم بریم؟!

معلوم بود که موافق بودم! من به عمرم مشهد نرفته بودم. همیشه آرزو داشتم که به زیارت بروم. آن هم زیارت امام رضا علیه السلام! چه از این بهتر؟!  
لبهیم به خنده باز شدند:

\_با کمال میل. ولی مادر بزرگ شما که پاهاتون درد می کنه! هزار کیلومتر راه رو چه جوری می خواین طاقت بیارین؟!

بهیه که با آبپاش به گلدان های داخل پذیرایی آب می داد، گفت:

\_با هواپیما یک ساعت و ده دقیقه ست. خیلی اذیت نمیشه. اون جا هم که تو هتلیم تو خود حرم هم که ویلچر می گیریم برای مامان! نه سخت نمی گذره. خیالت راحت. آماده شو که بریم سفر.

گفتم:

\_ حالا هر سال چرا عید ها می رین؟! چرا روز های دیگه سال نمی رین!؟!

مادربزرگ قاب عکس مثبت کاری را از روی میز گرد مخمل پوش برداشت و نگاه حسرت آمیزی به آن انداخت:

\_ چیکار کنیم؟! من که جایی نمی تونم برم. فامیل هم ببینن ما نیستیم، میان این همه راه رو. بعدم پیش حضرت یک صفای دیگه ای داره. تو هم که هستی، بیشتر خوش می گذره. سفر اولتم هست، همونطور که گفتی. هرچی از خدا بخوای بهت میده.

یعنی می شد؟! من از خدا چه می خواستم؟! داشتم فکر می کردم، خواسته ام چه بود؟! عشقی که هنوز شعله نگرفته، خاموش شده بود؟ داشتم حس های قشنگی را تجربه می کردم که با غیب زدن بهادر، آن را به فراموشی سپرده بودم. نه! نمی خواستم. نمی خواستم بهادر من را بخواهد! بهادر زن داشت. هر چند زنش یک عوضی تمام عیار بود. اما به هر حال مال من نبود. فقط مانده بودم که چرا صیغه مان را فسخ نکرد! آن که در روز های آخر، آنقدر با شور و التهاب با من حرف می زد، ناگهان با رسیدن زنش چه بر سرش آمده بود که اینگونه قید مادربزرگش را هم زده بود؟ آماده سفر شدیم و با هواپیما به مشهد مقدس رفتیم. هتل در خیابانی مشرف به حرم قرار داشت.

هتل از قبل رزرو شده بود. در یکی از بزرگ ترین و بهترین هتل ها، عمه بهیه جا رزرو کرده بود.

یک سوئیت بزرگ با دو اتاق خواب. یک اتاق خواب دو تخته و یک اتاق خواب یک تخته. سر از پا نمی شناختم. دوست داشتم سریع به زیارت بروم. مادربزرگ پاهایش را روی تخت دراز کرد و مالید:

\_ کاش بچه هاهم پیشمون بودن! بهامین که رفته جنوب بهادرم از ترس اون وکالتنامه شده اسیر اون زنیکه.

بهیه چمدان را درون کمد دیواری گذاشت و نشست:

وکالتنامه هایی که بین افراد تنظیم میشه در حکم سند عادی هستش و قابلیت استناد نداره باید وکالتنامه توی دفاتر اسنادرسمی (دفترخانه) با اثر انگشت الکترونیکی ثبت شه.

مادربزرگ گفت:

\_ المیرا حتما فکر همه جاشو کرده.

برای تغییر موضوع گفتم:

\_ عمه جون، کی می ریم زیارت!؟

مادربزرگ گفت:

\_ مادر شما الان برین. فردا من هم باهاتون میام. الان شما دو تا برین، من یه خرده استراحت کنم. برین

برین التماس دعا!

عمه بهیئه خوشحال، چادر مشکی اش را از چمدان در آورد و یکی هم به من داد.

\_ بیا این رو من برات خریدم. اونجا که می ریم باید چادر سرمون کنیم. چادر ملی و راحتی بود. اصلا اذیت نمی کرد. برای اولین بار چادر مشکی به سر انداختم و با عمه بهیئه راهی زیارت شدیم. راه طولانی بود. اما شوق دیدار اصلا اجازه خسته شدن، نمی داد.

در بارگاه مطهر امام رضا(ع)، انرژی فوق العاده ای دریافت کردم. انگار که تمام انرژی های کهکشان و دنیا در همان یک نقطه ای که در داخل ضریح بود، انتشار می یافت. نفهمیدم چگونه خود را به ضریح رساندم. فقط مادرم، خواهر برادرام، و حتی پدرم را هم یاد کردم. و از حضرت خواستم که شفاعتشان نماید. #پارت ۹۲\_۹۳

برای مادر بزرگ عزیزم دعا کردم. کسی که مرا از خاک بلندم کرد. کسی که مرا به باور وجودم به عنوان یک انسان، رساند. کسی که شوره زار جانم را با باران محبت بی مثالش به کشتزار امید و نشاط تبدیل نمود. برای عمه بهیه مهربان و وجیهه خانم باصفا و همسرش دعا کردم. برای بهامین و خوشبختیش دعا کردم و در آخر به یاد بهادر افتادم. برایش بهترینها را خواستم. به هر حال به واسطه ی او بود که پا به عمارت عشق مادر بزرگ گذاشته بودم. پس حتی اگر هم عشق و احساسی به من نداشت، ولی مرا که چون پرنده ای بی آشیان، از سرمای تنهایی می لرزیدم، به میان خانه ی امنی آورده بود.

هر روز با عمه نماز صبح را در حرم می خواندیم. پس از صرف صبحانه در هتل و چند ساعت استراحت، هنگام ظهر با مادر بزرگ به حرم می رفتیم. برای راحتی پیرزن، ویلچر می گرفتیم تا به راحتی زیارت کند. در بازگشت به هتل، ناهار را خورده پس از یکی دو ساعت استراحت، با آژانس هتل به جاهای دیدنی مشهد می رفتیم. روز آخر با بهیه به بازار رفتیم و برای بهامین، بهادر، وجیهه خانم و مش شعبان سوغاتی خریدیم. سوغاتی دوبرادر، انگشتر فیروزه با پایه نقره بود. برای وجیهه خانم یک کیلو زرشک و چند مثقال زعفران و دو کیلو نبات زعفرانی خریدیم. سوغاتی مش شعبان هم تسبیح شاه مقصود بود. بهیه چند بسته هل، زرشک زعفران، نقل و نبات هم برای افراد متفرقه ای که احیانا به دیدنشان می آمدند، خرید. و در آخر برای من، مادر بزرگ و خودش هم چیزهایی گرفت. سرانجام پس از یک دوره ی معنوی و ملکوتی که با مادر بزرگ و عمه بهیه تجربه کرده بودم، و حال بسیار خوشی که داشتم، با هواپیما به تهران بازگشتیم.

کاش دلبسته‌ی نامت کردم ..

مانند کبوتری به بامت کردم ..

خواهم به جوانی، ز خدا عمرِ دراز ..

تا پیر شوم، پیر غلامت کردم....

اتومبیل عمه را از پارکینگ فرودگاه درآورده و به لواسان رفتیم.

بلافاصله وجیبه خانوم با مش شعبان و فرزندان و نوه هایش به دیدارمان آمدند و سال نو را تبریک گفتند.

مهمانی مادر بزرگ هم تازه پس از آن، شروع می شد.

همه فامیل می دانستند که کل عید تا سیزده روز را مادر بزرگ در مشهد مقدس است. بنابراین یکی یکی زنگ زدند و برای تبریک سال نو به حضور مادر بزرگ رسیدند. به همین برای تعطیلات با جمعی از دوستانش به مسافرت رفته بود، بنابراین او هم به لواسان نیامد و تبریک تلفنی گفت.

در یکی از میهمانی ها که دختر خاله ی بهیه، با همسرش آمده بودند، حمیده خانم به المیرا اشاره کردند:

— راستی خاله جون! مراسم ازدواج یکی از دوستانمون بود، المیرا رو دیدم.

مادر بزرگ عینکش را با دستمال مخصوص پاک کرد:

— خوب؟ چطور بود بهادرم دیدی؟

حمیده خانم دستهایش را در هم قلاب نمود:

— از المیرا حالشو پرسیدم گفت خوبه ولی خودم بعد مراسم رفتم بهادر و بیرون دیدمش!

گویی نمی دانستند که مادر بزرگ اطلاعی از آن ها ندارد. برای همین با آب و تاب در مورد بهادر صحبت کرد:

— دیدمش ولی چه دیدنی! طفلی شده پوست و استخون! نمی دونم این زنیکه چی به سرش میاره که به اون روز افتاده؟!

شوهر حمیده یقه کتش را مرتب کرد و گفت:

— البته همسرشون که مشخصه بهشون فشار میارن ولی خود آقا بهادر هم تو بد منجلا بی گیر کرده!



منجلاب؟! فکر کردم منظورش از منجلاب همان قمار می باشد!

من چیزی نگفتم ولی مادر بزرگ گفت:

چه کنم مادر! نرود میخ آهنین در سنگ! این بچه بعد مرگ پدر مادرش، با این رفیقای نابابش افتاد. وارد این بازی شد. چه میدونم این قمار چی بود که بچه رو این طوری کرد؟!

آقای فکوری پوزخندی زد:

نه حاج خانوم. منظورم به قمار نیست!

بهیه نگاهش بین دختر خاله و همسرش به نوسان افتاد:

پس اگه قمار نیست پس چیه؟!

حمیده لب گزید و بر صورتش زد:

مگه شما اطلاع ندارین چی شده؟!

مادر بزرگ چشمان کم فروغش تیز شد:

چی رو باید اطلاع داشته باشیم؟! چه اتفاقی برای بهادر افتاده؟

زن و شوهر نگاهی رد و بدل کردند آقای فکوری چشمانش را بسته و باز کرد و حمیده لبش را با زبان تر کرد:

خب راستش.....

بهیه سرش را نزدیک آورد:

راستش چی؟! بگین ببینم چی شده!

مادر بزرگ تسبیح عقیقش را تند تند چرخاند و چشم به دهان خواهرزاده اش دوخت. حمیده خانم سربه زیر انداخت:

\_والا اینطور که دوستان و اقوامی که باهاش در ارتباطند تعریف می کردند، ایشون متاسفانه.....

والای قلبم به تپش افتاد. حتما یا الکی شده یا معتاد به مواد مخدر! مادر بزرگ با صدایی که از ترس و دلهره تغییر تناژ داد، پرسید:

\_متاسفانه چی؟!\_

حمیده که از حالت خاله و دختر خاله اش متوجه عظمت غمشان شد، بفض کرد و سر به زیر انداخت که همسرش سریع گفت:

\_ آقا بهادر با المیرا و فک و فامیلاش گشته، و حسابی فرو رفته تو منجلاب.....

بهبه دستها را از هم گشود و شانه بالا انداخت:

\_ منجلاب چی؟! چرا نصفه حرف می زنین؟ خوب بگین چه خاکی به سرمون شده و خلاص!

این بار حمیده نگاه بارانی اش را به ترتیب متوجه آنها کرد:

\_ بهادر الکی شده! همیشه مست و لایعقله.

#پارت ۹۴\_۹۵

مادر بزرگ از شنیدن این خبر بسیار شوکه شد این را صدای افتادن صندلی اش به ما گفت. سریع خود را به او رساندیم و روی کاناپه گذاشتیم. بهبه به آشپزخانه رفت و با لیوات آب قند برگشت من هم سریع با اورژانس تماس گرفتم و وضعیت مادر بزرگ را شرح دادم.

آمبولانس سریع خود را به عمارت رساند. فشار خون مادر بزرگ خیلی بالا بود.

تکنسین اورژانس با دیدن آب قند

به ما توپید که نباید سرخود به او آب قند میدادیم زیرا با این کار فشار خون و قند خون بیمار بیشتر بالا می رفت. بهیه گریه کنان گفت هول شده و نمی دانسته

چه باید کند!

با دادن قرص زیر زبانی حال مادر بزرگ بهتر شد. اورژانس محل را ترک کرد و مهمانان هم پشیمان از دادن آن خبر ناگوار، ساعتی بعد به خانه خود رفتند. تماسهای عمه به بهادر، بی جواب ماند این بار به بهامین زنگ زد.

بهامین نگران از حال مادر بزرگ، قول داد تا آخر هفته خود را به لواسان برساند.

حال و روز حال روز مادر بزرگ به قدری آشفته و پریشان بود که هیچ یک جرئت صحبت کردن نداشتیم. عمه هم ترجیح داد مادرش در سکوت، به نجوا و راز و نیاز با خداوند بپردازد.

خبر الکی شدن بهادر، خبری تلخ و تاسف بار بود. تمامی امیدم به یکباره چون حبابی شکست و از بین رفت بی خود به او دل باخته بودم حق با مادربزرگ بود چقدر به من توصیه کرد که تا کاملاً از عشق بهادر مطمئن نشدم، روی خوش نشانش ندهم ولی من احمقانه دل به سخنان شیرین او دادم! اصلاً مرا چه به عاشقی؟ همین قدر که از آن چاه مصیبت بیرون آمده و هوای پاک عمارت را می بلعیدم، باید بی نهایت سپاسگزار خداوند و دو بنده فرشته خصالش می بودم! آن روز با گریه های تلخ مادر بزرگ به شب رسید.

عمه اشک هایش را آرام آرام می سترد و من گریه را برای کنج عزلتم باقی گذاشتم. روز پر تلاش دیگری از راه رسید. با طلوعه سحر نمازم را خوانده و به مزرعه رفتم. وجیهه خانم زودتر از من رسیده و با اندام چاقش هن و هن کنان مشغول کار در مزرعه بود. محصولات چیده شده را در جعبه قرار دادیم. طبق یک قرارداد نانوشته، بنا شد سود فروش محصولات، به سه قسمت مساوی تقسیم شود: یک قسمت وجیهه خانوم، یک

قسمت من و قسمت سوم برای مادر بزرگ که البته پیرزن مهربان تمام سهم خود را صرف خرید مایحتاج کشاورزی از قبیله کود و سم و..... می نمود.

همچنان خبری از بهادر نبود که نبود! مرد دیوانه به تماسهای عمه پاسخ نمی داد! حتما می دانست که خبر سقوطش به عمارت رسیده، پاسخی نداشت. چطور توانست به همه ی قول و قرارها پشت پا بزند؟ مگر بنا بود از همسر بدجنسش جدا شده و نزد ما بیاید، پس چه شد؟ چقدر مزورانه به من نزدیک شد و دلبری کرد!

افسوس! کاش به حرفهای مادر بزرگ گوش می کردم! به همین راحتی فریب زبان چرب و نرمش را خوردم. ولی احساساتم دچار تناقض شد. از یک سو ابلهانه دلم برایش تنگ شده بود، از سویی دیگر از او خشمگین بودم!

آخر هفته بهامین طبق قولی که داده بود، خود را به عمارت رساند. شباهت ظاهری بسیارش با بهادر، مرا به یاد او انداخت! ولی شخصیت دو برادر نقطه مقابل هم قرار داشت. شب امن سیاه چشمان بهامین آرامش می بخشید، در عوض از دیدگان بهادر شراره های شیطنت می بارید.

مادر بزرگ با دیدن نوه ی دلبندهش حالش بهبود یافت. شمع وجود پیرزن، که به خاموشی می رفت، با آمدن بهامین شعله گرفت و فروغش خانه را روشن نمود. مادر بزرگ روزها عصا زنان همراه بهامین به باغ و میان گلها می رفت. بهامین با دیدن حیاط که باغی زیبا تبدیل شده بود، قدرشناسانه نگاهم کرد:

\_ صدف تبریک میگم. بهشت زیبایی ساختی!

جادوی کلام محبت آمیزش، کام تلخم را شیرین نمود:

\_ نه بابا گذشته از مادر بزرگ که همه اینها به تشویق ها و حمایتهای ایشان بر می گرده، بیشترین زحمت ها با وجیهه خانمه.

\_ شکسته نفسی می کنی!

موعد بازگشت بهامین رسید. مرد جوان اصرار می کرد که مادر بزرگ را با خود به شیراز به برد ولی او تنهایی من و عمه را بهانه کرد و همراه او نرفت. پیرزن در کوره راه زندگی ناهمواریهای زیادی دیده بود، برای همین صبرش مثال زدنی بود.

با این که دریافت خبر انحطاط اخلاقی بهادر او را در گرداب غم و یاس فرو می برد ولی مقتدرانه این مصیبت را هم تحمل می نمود.

خرداد ماه رسید. نهالهای گوجه سبز از دو هفته قبل بار داده بودند. و اینک درختان گیلاس و آلبالو، میوه های سبز سبز در آوردند که می رفتند در هفته های آینده، سرخ شده و برسند زردآلو های کوچک و گوجه سبزها به قدری بر روی نهال زیبا بودند که دلمان می آمد آنها را بچینیم.

با بودن درختان سیب و گلابی و گردو که یک ساله بار نمی دادند، حیاط می رفت که در سالهای آینده به باغی پرمحصول تبدیل شود.

همان طور که دیدن شکوفه های سفید و صورتی درختان در بهار هوش از سر می برد، میوه های به بار نشسته شان، بذر امید می پاشید.

با نزدیک شدن به روزهای آزمون سراسری، بهیه مانع کارم شد. جای خالی مرا کارگر باغبانی که گاهی اوقات به حیاط سر می زد، پر کرد...

#پارت ۹۶-۹۷

به طور بسیار جدی، شروع به درس خواندن کردم. خانه با وجود حیاط درندشت و سر سبز، صفایی دیگر گرفته بود. سرسبزی حیاط همه را به آنجا می کشاند. مادر بزرگ و بهیه از تنهایی درآمدند. ایام تعطیل اقوام مادر بزرگ که عموما خواهر زاده هایش بودند، در

ظاهر برای دیدن او ولی در باطن برای سپری کردن روزی خوش به آن جا می آمدند و موقع بازگشت، زنبیل هایشان را پر از بادمجان و خیار و گوجه و فلفل می کردند و می رفتند. مادربزرگ به نشاطی نسبی رسیده بود.

حساب پس اندازم، به لطف مادربزرگ پر و پیمان شده بود. خرجی نداشتم. خورد و خوراکم با عمه و مادربزرگ بود. لباس خا به اندازه کافی کمدم را پر کرده بودند.

بنابراین تمام پول هایم را پس انداز نموده بودم. بالاخره موعد مقرر رسید و من در تیر ماه در آزمون سراسری شرکت کردم. نتیجه برایم عالی بود. می دانستم که حتما در دانشگاه دولتی پذیرفته می شوم.

با نشاطی که از موفقیت در درسم گرفته بودم، انرژی مضاعفی یافته و با جان و دل در مزرعه کار می کردم.

دو ماه بعد بالاخره پاسخ کنکور آمد. بله! در رشته مورد علاقه ام می توانستم قبول شوم. البته به خاطر اینکه رتبه چهار رقیمی داشتم، در رشته های مهندسی منابع و یا گیاه پزشکی و ... می توانستم ادامه تحصیل دهم ولی علاقه فردی ام به کشاورزی باعث شد که سراغ آن بروم.

مادربزرگ با آمدن اقوام، پایش کم کم به خانه فامیل هایش باز شد. دیگر بهیه خیالش راحت بود. پنج شنبه جمعه هایی که بنا نبود کسی بیاید، با هم برنامه می ریختند و به دیدن قوم و خویش هایشان می رفتند. البته در این دیدار ها به من اصرار زیادی می کردند که بروم ولی به هر حال من درچشم آن ها غریبه ای بیش نبودم. کنج عزلت برایم جذاب تر از بودن در میان غریبه ها بود.

در یک روز پنج شنبه مادر بزرگ آماده شد تا با بهیه به خانه خواهرش برود در حالی که بالهای روسری حریر سفید را داخل انگشتر نگین دارش می کرد، با خوشروی گفت:

\_ صدف جان چرا آماده نشدی؟

سرم را پایین انداختم:

\_ بیخشیدا ولی راستش تو مهمونیا راحت نیستم اگه اجازه بدین می خوام تنها باشم.

پیرزن کیفش را برداشت:

\_ باشه فقط گرسنه نمونیا!

بهیه مادرش را روی مبل نشاند:

\_ کجا به سلامتی؟! هنوز به آژانس زنگ نزدم!

خواست آژانس خبر کند که مانع شدم:

\_ عمه جان! تو خونه ماشین هست، آژانس چرا خبر کنین؟ خودم می رسونمتون!

بهیه گوشی آنتیک طلایی را برداشت:

\_ نه عمه. آخه نمی خوام مزاحم تو بشم.

گوشی را از دستش گرفته سرجایش گذاشتم:

\_ نه بابا چه مزاحمتی؟ این حرفا چیه؟! بفرمایین خودم می رسونمتون.

سوئیچ را از او گرفتم و اتومبیل را از پارکینگ درآورده نزدیک ساختمان آوردم. مادر بزرگ عقب و عمه جلو نشست. ریموت را زدم و خارج شدم با نزدیک شدن به مقصد پرسیدم:

\_ چه ساعتی پیام دنبالتون؟

مادر بزرگ از اینه نگاهم کرد:

\_ نمی خواد شب خودمون برمی گردیم.

به خانه برگشتم. سراغ سیستم رفتم و

در سایت های مختلف چرخی زدم. از قار و قور شکم فهمیدم که گرسنه شده ام. وقتی خودم تنها بودم، غذا نمی پختم. ولی روزهای دیگر پخت و پز با من بود. تمام وقت وجیهه خانوم، صرف کار در حیاط می شد. برای همین خودم ازش خواستم آشپزی را برعهده ی من گذارد به این ترتیب آشپزی من هم تقویت می شد.

مادرم خدا بیامرز همیشه می گفت:

«شکم مردها به دلشون راه داره. سعی کن آشپزیت رو تقویت کنی.»

از همان کودکی همه چیز را به من آموخته بود. غذاهای خیلی سخت را هم می توانستم درست کنم و الان زمینه ای یافته بودم تا بتوانم با تمرین و ممارست این هنر را که توصیه شدید مادرم بود، تقویت نمایم. برای همین از وجیهه خانوم خواهش کردم که آشپزی را به من بسپارد. مادر بزرگ و عمه هم راضی بودند. از دستپخت من خوششان می آمد. یخچال را باز کردم تا ببینم چه هست! تخم مرغ و گوجه فرنگی در یخچال بود. حوصله نداشتم گوجه فرنگی ها را رنده کنم برای همین تصمیم گرفتم نیمرو درست کنم. در یخچال را بستم و به طرف گاز رفتم که وجیهه خانوم در زد و با سینی وارد شد:

«صدف جان مادر! خونه ای؟!»

بوی خوش سیرداغ نعنا داغ می آمد:

«بله وجیهه خانوم بفرمایین. تو آشپزخونه ام!»

وجیهه خانوم وارد شد! چه آش خوش رنگ و رویی درست کرده بود!

«بیا مادر. می دونستم تنهایی، برای خودت حوصله ت نمی گیره غذا درست کنی. از وقتی دخترم اومده، دیگه غذاهای مارم اون درست می کنه. امروزم آش پخته بود. گفتم خودم واست بیارم.»

کاسه ی چینی داغ را روی میز گذاشتم:

«دست شما درد نکنه. دست آرزو جونم درد نکنه! به به چه آشی! لپهای وجیهه خانم گل انداخت:»

«نوش جونت مادر! آرزو خواست خودش بیاره، من نداشتم! گفتم تو رو به حرف می گیره، حالا به روز می خوای تو خودت باشی، تنها باشی، خلاصه مزاحمت میشه دیگه! گفتم حالا هر موقع خودت اومدی سر زمین با هم حرف می زنین!»



چقدر زن فهمیده ای بود! چه خوب مرا درک می کرد:

\_نه بابا این چه حرفیه؟

آش را با لذت تمام خوردم. احساس سنگینی می کردم....

#پارت ۹۸\_۹۹

تصمیم گرفتم یکی دو ساعتی بخوابم و عصر به مزرعه بروم. نقشه ام این بود که در مورد استخر کار کنم.

استخر خانه، افتاده بود بی حاصل. پیراز لجن و پیراز آشغال! آشغال هایی که نمی دانم از کجا آمده بودند.

البته پاکت های سیگار نشان می دادند که کار کارگران است. کارگرانی که می آمدند گاهی به کمکمان! به جای اینکه زباله شان در سطل زباله بریزند، از همان جا به استخر پرت کرده بودند و چیزهای دیگر!

باید می رفتم، باید می رفتم استخر را تمیز می کردم.

پس بنابراین لازم بود یکی دو ساعتی بخوابم و بعد به این کار برسم.

در همان پذیرایی روی کاناپه دراز کشیدم. کسی نبود. هوا هم گرم بود. مستقیم مقابل اسپیلت خوابیده بودم.

نمی دانم چه ساعتی بود که ناگهان از خواب بیدار شدم.

برای کار در مزرعه باید آماده می شدم. شلوار جین و بلوز نخی پوشیده و موهایم را با کلیپس جمع کردم.

به باغ رفتم. وجیهه خانوم با دخترش مشغول کار بودند. هر یک در گوشه ای به چیدن محصولات و کندن علف های هرز، می پرداختند.

و هر دو برای خود ترانه ای زیر لب زمزمه می کردند. آرزو، دختر وجیهه خانوم، دو سه سالی از من بزرگ تر بود ولی ازدواج کرده و متاهل شده بود. دختری مانند پدر و مادرش و هم چنین زن برادرش، بسیار مهربان و دوست داشتنی!

شور و شر فرزانه را نداشت ولی دختر آرام و خوبی بود. در دور ترین نقطه کلاه حصیری به سر گذاشته، مشغول بودند. من هم به طرف استخر رفتم.

استخر در منتهی علیه حیاط بود و چون جایی قرار گرفته بود که پرت بود، تا کسی دیدی بر آن نداشته باشد، از همه جا دور مانده بود.

آرام به طرف استخر رفتم. اوه ارتفاعش به بیش از سه متر می رسید. وسایل را از کنار انباری برداشتم.

نایلون، کیسه زباله، جارو، شن کش و خاک انداز!

آن ها را از بالا به درون استخر پرتاب نمودم. و خودم پله های استخر را گرفته و پایین رفتم.

برگ هایی که باد از هر طرف آورده بود، در یک گوشه تلنبار شده بودند و بوی نفرت انگیزی می دادند. آن ها را جمع کردم و داخل کیسه زباله ریختم. آشغال های دیگری هم بودند. همه آن ها را جمع کردم ولی کف استخر مانند سنگ شده بود. از ماندن منجلاب و پاک نکردن آن، جرم بسیار سختی کل کف استخر را پوشانده بود.

باید با بیل و لوازم دیگر می کندن، کار من نبود. بنابراین همین زباله های ظاهر را جمع کردم و درش را گره زدم. اول وسایل را آرام آرام از پله ها به سختی دانه دانه بالا بردم.

در بازگشت پاهایم به مانعی گیر کرد و ناگهان قوزک پام پیچ خورد. در داخل استخر افتادم. درد امانم را بریده بود. کسی نبود به کمک بیاید.

هرچه فریاد زدم، صدایم به گوش وجیهه خانوم و آرزو هم نمی رسید.

نمی دانستم چه کنم! تا ساعتی دیگر شب فرا می رسید. مادر بزرگ و عمه آخر شب می آمدند. و در آن تاریکی و آن گودال عمیق نمی دانستم چه بر سرم می آمد! شروع به گریه کردم. هی جیغ کشیدم، فریاد کشیدم ولی صدا به آن طرف نمی رسید. آرام آرام مچ پاهایم را می مالیدم که ناگهان به هوا بلند شدم. رایحه آشنایی می آمد. رایحه بهادر بود!

همان ادکلن سرد و تلخ همیشگی را زده بود. به سختی مرا بر روی کولش انداخت. و با احتیاط از پله ها بالا رفت. با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. خودش بود! ولی حجم اندام تنومندش، کمتر شده بود. و این کاملاً مشخص بود. مرا به پشت گرفت و مستقیم به اتاقم برد: \_برو حمام! برو حمام دوش بگیر بیا. پاهات رو ماساژ بدم و ببندم. آه... صدایش مرا به خود آورد.

خود خودش بود. مطمئن شدم که اوست! لنگان لنگان از داخل دراور دامن گلدار زیبایی را با بلوز سفید برداشتم و به حمام رفتم. پس از یک دوش یه ربعه حوله به سر به اتاق بازگشتم که بهادر را مشغول کار با سیستم دیدم.

روی تخت نشستم و پایم را دراز کردم. به طرفم برگشت:

\_خوبی صدف؟! بازم درد داری؟

وای خدا... چهره اش را کامل ندیده بودم. با برگشتنش کسی که به من نگاه می کرد و با من حرف می زد، گویی بهادر نبود. چقدر تغییر کرده بود.

شبق قیرگون چشمانش در دریایی از خون فرو رفته بود. و زیر آن ها انگار که دو بادکنک بیرون زده باشد، پف کرده بود.

در عوض گونه های قوی اش تحلیل رفته و استخوان آن، بیرون زده بود. از همه عجیب تر مربع چانه اش که فرو رفتگی با نمکی در خود داشت، از بالا کش آمده و مستطیل شده بود.

آه... تازه یادم افتاد چه بر سرش آمده! گفته بودندالکلی شده. اما الان بوی الکل نمی داد.

پس در حال حاضر هوشیار بود. جوابش را دادم:

\_بله. بازم درد داره.

بهدار که پماد مسکن و باند کش داری را از جعبه کمک های اولیه در پایین به اتاق آورده بود، کنارم گذاشت و ساق پایم را نگاه کرد.

بله قوزک کاملا بادکرده بود. پماد را بر روی کل سطح ساق و قوزک و پاشنه مالید. نفسم از درد می رفت ولی با ماساژ نوازش گونه او، باز می گشت.

#پارت ۱۰۰\_۱۰۱

وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش هم همان صدای قبلی نبود. به واسطه عادت های بدش، تغییر تناژ داده بود.

دیگر از آن صلابت مردانه خبری نبود. صدای گرم و بمش به طور مشهودی خش برداشته بود:

\_بینم تو استخر چیکار می کردی؟

کمرم درد آمد، به بالای تخت تکیه دادم:

\_خب معلومه داشتم تمیزش می کردم!

میخ چشمانش را در من فرو کرد:

\_تمیز کردن اونجا کار تو نیست! یک کار مردونه ست

یک طرف لبه‌ایش کش آمد:

\_به قول مادربزرگم «کار هر بز نیست، خرمن کوفتن، گاو نر می خواهد و مرد کهن» البته

بلانسبت شما که گفتم بزا!

و خنده بی روحی کرد.

رگه های مهر و محبت از سختان عادی اش بیرون می زد. پس از چند ماه غیبت، پس از

علم به انحرافش، علم به انحطاط و گمراهی اش باز هم، باز هم با حرارت خود ناخواسته

گرم نمود.

جواب دادم:

\_تو خونه کاری نداشتی. درسی که دیگه ندارم بخونم. کار خاصی هم که نبود. چون  
بناست بعد ها از استخر برای آبیاری قطره ای استفاده کنیم، گفتم که برم کمی آمادش  
کنم.

بهادر ماساژش را به پایان رساند. باند کشی را با دقت از ساق تا نیمه های کف به دور

پاهایم بست:

\_باشه بازم باید کارگر می گرفتی. آها راستی شنیدم دانشگاه قبول شدی! تبریک چه

رشته ای؟!

از شنیدن کلام تحسین آمیزش دلم غنچ زد:

\_همون که دوست داشتم، کشاورزی!

یک تای ابروی سیاهش بالا پیرید:

\_واوو پس میشی خانوم مهندس کشاورزی! راستی این مادربزرگ و عمه کجا رفتن که تو

رو اینجا تنها گذاشتن؟! نگفتن یکی میاد یه بلایی سرت میاره؟!

از نگرانی سردش دل به جنبه ام، به تپش افتاد:

\_ اونا اصرار کردن که منم باهاشون برم خونه خاله خانوم ولی خودم نرفتم. وجیهه خانوم و آرزو، دخترش هستن.

ناگهان زل چشمانم شد:

\_ مش شعبان که می دونم سر کاره. داماد وجیهه خانوم چی؟! الان تو عمارته، تو خونه ست؟!!

وای مردمن باز هم باغیرتی شدنش، دلم را به بازی گرفت:

\_ نه اصلا دامادشون اینجا نیومده که! دخترش تنهاست. اگه مرد غریبه ای تو ساختمون بود که من با اون سرووضع نمی رفتم حیاط!

چانه کشیده اش را متفکرانه با ابروهای در هم گره خورده می خاراند که پرسیدم:

\_ از خانومتون چه خبر؟! خوبه اجازه دادن بیاین اینجا!

سکوتش شجاعتم را تشدید کرد. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

\_ چی شد؟! چه اتفاقی افتاد؟ چرا تلفن های عمه رو جواب نمی دادین؟!!

بهادر بی توجه به سوالم دستم را گرفت و از تخت بلندم کرد:

\_ بیا بریم پایین!

با تکیه بر او، به پایین رفته، روی کاناپه نشستم. بهادر یکی از عسلی ها را مقابل من قرار داد:

\_ بیا پات رو روی این دراز کن، اذیت نشی!

و به آشپزخانه رفت. از صدای خوردن چک چک قاشق در لیوان مشخص بود که در حال درست کردن شربت است. شربت آلبالو را مقابلم گرفت:

\_ بیا این رو بخور. بگردم ببینم چیا میشه اینجا پیدا کرد.

شربت گوارا را جرعه جرعه می نوشیدم که چند دقیقه بعد با بشقابی شیرینی کنارم آمد:

\_اینم بخور! برات خوبه. ضعفت رو می بره.

همینطور هم شد، با خوردن شیرینی، جانی تازه یافتم.

پرسیدم:

\_درباره المیرا سوال کردم.

شیرینی را برداشت و به طرف دهان برد و همان جا نگه داشت:

\_بد نیست. داریم چند روز دیگه می ریم سفر! یه چند ماهی نیستیم. اومدم سری بهتون

بزنم، قبل رفتن!

همان موقع تلفن همراهش به صدا در آمد:

\_بله!؟

...\_

\_نه هنوز.

...\_

\_باشه.

...\_

\_خب؟

...\_

\_خداحافظ!

سوال های منقطع و بریده بریده اش، نشان می داد که رابطه خوبی با المیرا ندارد. و اینکه چرا با هم به سفر می روند، برایم مجهول بود. اصلا مگر او سر کار نمی رفت؟! چند ماه مرخصی، مگر اینکه مرخصی بدون حقوق گرفته باشد!

و اینکه چرا می روند، جای سوال داشت!

گفتم:

\_ کاش به مادر بزرگ تلفن می زدین. بنده خدا خیلی نگرانتون شد. حتی، حتی کارش به اورژانس کشید. فشار خونشون خیلی بالا رفته بود. اومدن بهش زیر زبونی دادن، دارو دادن و آقا بهامین هم که شنید، خودش رو سریع رسوند از شیراز. پنج شنبه جمعه ای رو اینجا موند و دوباره رفت چون کار داشت. ولی هر روز داره زنگ می زنه.

بهادر شیرینی اش را خورد. تکیه به مبل داد و به تابلو فرش «فالگیر بغدادی»، خیره شد و آرام گفت:

\_حالم خوش نبود. نمی تونستم پیام.

گفتم:

\_هه کاملا معلومه. چهره تون کلا عوض شده.

چنان گردنش را به طرف من چرخاند که ترسیدم بشکند:

\_می دونم. می دونم خبرا بهت رسیده. همون موقع که دختر خاله حمیده رو دیدم، فهمیدم میاد گزارشم رو میده!

پس از چند لحظه سکوت، سرش را بالا آورد:

\_ قول داده بودم شر المیرا رو کم کنم و پیام پیشت. ولی، ولی چنان در منجلااب غرق شدم که لایقم همون المیراست، نه فرشته ای مثل تو!

قلب بی جنبه ام چه راحت، چه سریع خود را محکم به قفسه سینه ام می کوبید.

دست روی قلبم گذاشتم:



\_خب اگه تا این حد ناراحتین، چرا سعی نمی کنین ازش بیرون بیاین؟! شما که خانوادتون..\_

دستش را بالا آورد:

\_هیچی نگو! هیچی نگو! من رو نگاه کن!

به چشمان خونینش نگاه کردم سرش را پایین آورد:

\_صدف.....\_

\*این رمان در [سایت نوولا | فروشگاه آنلاین](#) رمان توسط نویسنده اثر به فروش رسیده\*  
جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

[برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.](#)

### [نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین](#)

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

### [آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا](#)

### [آموزش افزودن محصول در نوولا](#)